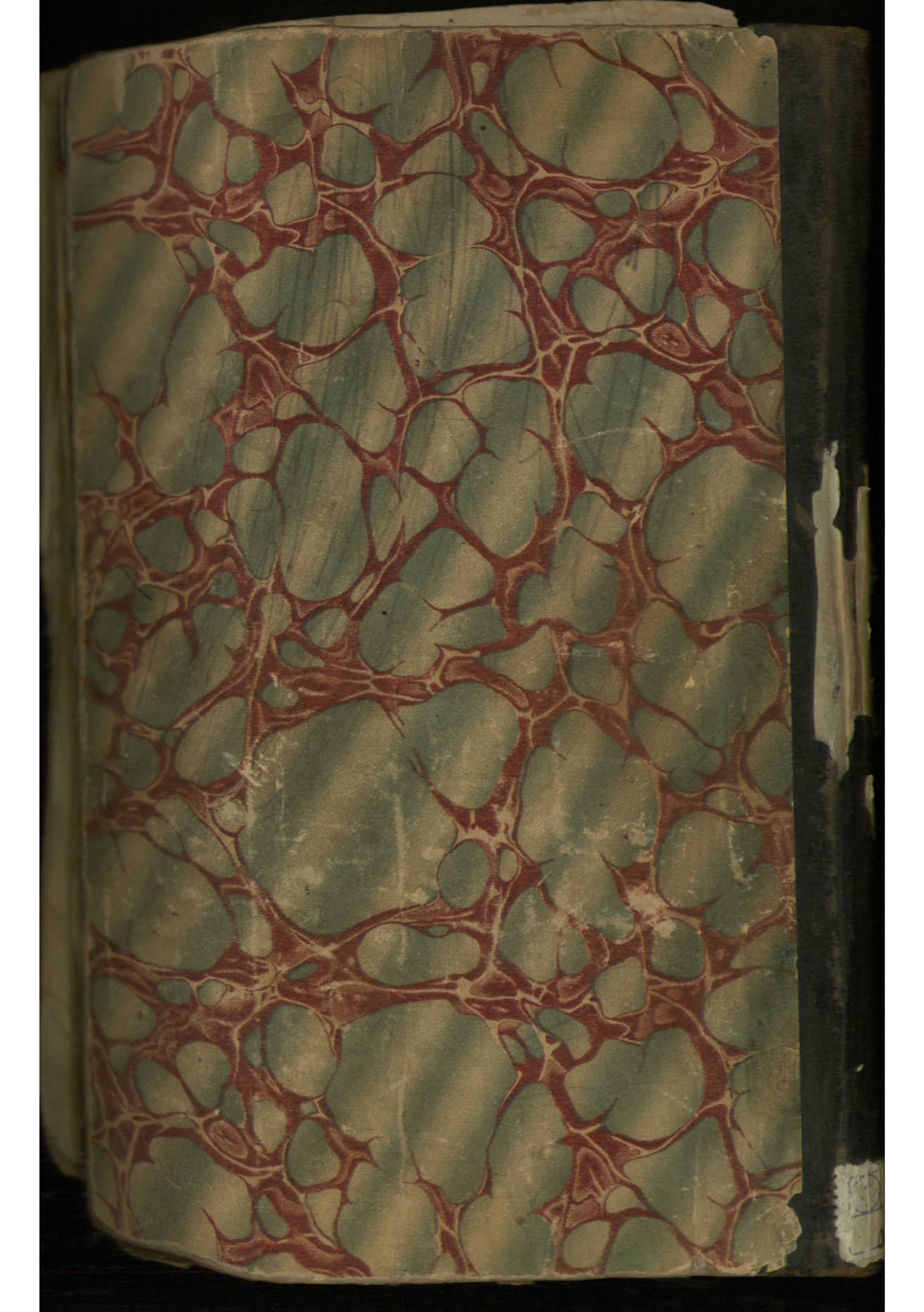




بسم الله الرحمن الرحیم

یا علی



بسم الله الرحمن الرحیم
یا علی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مثنوی یوسف و زلیخا
مؤلف مسعود
موضوع
شماره ثبت کتاب
۸۴۱۷
شماره قفسه ۵۹۲۹
بازدید شد ۱۳۸۲
۵۹۲۹



یا محمد

باشوق جشن بشی دل افروز   برکنده جهان وکرد دل از روز
شب کار بکهکشان رسانده   کلریز بریسمان دوانده
ازکیسه چرخ سخت بازو   پرزر شده زهره را ترازو
باطاس زراین سپهر لعاب   افشانده براه کهکشان آب
گردون زنجوم گشته مرقوم   جون پرزشکوفه نخلی ازموم
یالجه این ازتناسی   انجم جوکشاده دام ماهی
جاکرده عیان مه یکانه   جون لنکر دام درمیانه
یاخود به ازین وهم نشانش   طاقیست کتابه کهکشانش
تاچشم بکهکشانم آمد   فی الحال بیاد جانم آمد
لوحی که معلم کهن سال   زنقطه زبهر مشق اطفال
شد چرخ ونجوم لشکر او   شب چتر سیاه بر سر او
چرخی جو برک وبار طوبی   شب حاملهٔ هزار خوبی
ازبس که دوید زیر و بالا   شد آبله پای چرخ والا
شب دایه صنعت بپا فتادش   بر پا زشفق حنا نهادش
خود آبلهٔ فلک نهان نیست   داند همه کس سخن در آن نیست
ایزد بشبی چنین که افلاک   بودند نهاده روی برخاک
بگشاد زبهر جون تو شاهی   تا عرش زفرش خاک راهی

یا علی یا علی

یا علی

تاروی زمین زعرش اعظم   روکرده ملایک ازپی هم
تاازره لطف پادشهوار   رانی بفلک سمند رهوار
یکدم زتو چرخ نوریابد   عرشش ازقدمت حضور یابد
طوبی بره تو سرنهد شاد   جون سایه بپای سرو آزاد
درپای تو سدره جان فشاند   برچشم و سر خودت نشاند
وانگاه زره روان آگاه   یعنی زمقربان درگاه
ازعالم قدس شاهبازی   پرواز بلند تیز تازی
جانی وجهان جان مکانش   نادیده غبار جسم جانش
هرجا قدمش دمی رسیده   زان خاک جو سبزه جان دمیده
موسی شده خرم ازدم او   عیسی شده نیز همدم او
باجان وخرد رفیق وصاحب   باجملهٔ انبیا مصاحب
دوراه حقش همه تک وپوی   وزحق برسول حق سخن گوی
ازجمله ملایک احترامش   افزوده وجبرئیل نامش
سوی تو دوانده وبیدقی راند   تاجون توشهی بسوی خود خواند
با او زپی توکرد همراه   رخشی فلک بهشتی چو اکاه
برقی که براق نام او بود   عالم همه نیم گام او بود
ازجنس فرشته باد پای   فرخ پی وتیز پر همایی



ز باد [...] روان سبک‌عنان تر / از آب حیات هم روان تر
سیمین سر و بال عنبرین دم / در یک تک او نه آسمان کم
پیشانی و گردنش فراهم / خورشید و هلال هر دو باهم
چون کاسهٔ سم زند بر افلاک / در کاسهٔ مهر و مه کند خاک
چون میل زمین کند ز گردون / گویی که فلک شود دگرگون
خالی ز خلل سم پر [.] او / در سایهٔ سدره آخر او
در باغ جنان چریده بسیار / بی زحمت پای بند و افسار
از دال محمدی بر [.] نشش / داغی که فزوده عز و شانش
جبریل بدین چنین سمندی / آمد بر چون تو ارجمندی
با صد تحف از جهان بالا / آورد سلام حق تعالی
کای مردم چشم و چشم مردم / ای چشم و چراغ چرخ و انجم
بشتاب که تا بچشم بیدار / بینی که غنیمت است دیدار
خود از پی انجمن پیامی / بودی تو بره نهاده کامی
بر در زده چشم و گوش بر راه / چون منتظران نشسته آگاه
در دم که پیام حق شنیدی / یکدم زدی نی رمیدی
کردی بسوی براق آهنگ / جان بر کف و تازیانه در چنگ
چون برگ گل و نسیم جان‌بخش / رفتی سوی آسمان بان‌بخش

اول ز هوا گذشتی آسان / با تاج و سریر پادشاهان
تا تخت زمهر و ز لولاک / تختی زده پا بپایش افلاک
وانگاه چو باد از آتش تیز / راندی سوی چرخ ماه شبدیز
تو دل ورت نسیم دلکش / آسان گذرد نسیم از آتش
در راه تو آسمان زمین‌وار / چسبانده چو داغها بدیوار
چون ماه منیر دید رویت / چون منتظران دوید سویت
شد با همه روشنی چو انجم / در پرتو ماه عارضت گم
پس بر فلک دوم دواندی / با تیر دبیر نکته راندی
آموختیش بیک اشارت / صد نکته به بهترین عبارت
او پیش تو چون بگنجی از زر / یک میری کهنه بلکه کمتر
چون زهره ورکارت آگهی یافت / رو از همه نوع بی‌ری تافت
دید از دف و چنگ خود زیانها / بر دست تو توبه کرد از آنها
چنگی که دمی نزادی از دست / از پیش تو بر زمین و بشکست
بگذشت ز ساز و سوز آموخت / آتش زده عود خویش را سوخت
چون چرخ چهارمت مکان شد / یعنی که زمینت آسمان شد
خورشید رخ از مسیح برتافت / گرز دی تو بر تو دگر یافت
گشت از ره و رسم خود پشیمان / آورد بحضرت تو ایمان



جایافت بر تو یک زمانی — چون برگ گلی بگلستانی
وانگاه شدی بچرخ پنجم — با کوکبه فزون ز انجم
در راه تو ای بهر سرافسر — مریخ برید بره را سر
هم قربان که کشند سرنگونش — بر جبهه نشان کنند خونش
او نیز نمود از آن مثالی — بر جبهه چرخ ماند خالی
زان پایه دگر نکرده آرام — بر تارک مشتری زدی گام
او نیز بهر دو چشم بیدار — شد گرد ره ترا خریدار
تا کسب سعادتش دهد دست — در دامن دولت تو زد دست
دامان تو اش بدست درهم — چون دامن گل بشبت شبنم
زان مرحله هم بصد تعظم — بر روی نهٔ بر سپهر هفتم
تا بهر تو پاک سازد ایوان — بر دوش فلک نشست کیوان
از بس که پیت نگاه کرده — چشمی برهت سیاه کرده
زو نیز رمید بی تابی — رخش تو چو توسن از سیابی
بر چرخ دگر شدی شتابان — چون مهر منیر و ماه تابان
مایل به بروج او نگشتی — زو نیز روان گذشتی
زین گونه زهشت چرخ سیار — نگذشت کسی بجز تو طیار
پس عرش اوید پیش بازت — تا سجده برد بصد نیازت

این بی بدو بی نظیران یک — این دلکش و دلبذیران یک
از غنچه و بید مشک باغش — مشکین شده غنچه سان دماغش
هر گوشه شکفته یاسمینی — پر نرگس و نسترن زمینی
بر گرد بنفشه زارش انهار — چون جدول سیم گرد اشعار
هر تازه نهال میوه دارش — شوخیست کرشمه برگ و بارش
هر گلبن پرگل از جوانب — همچون فلکی پر از کواکب
سروش که جوان و شوخ و رعناست — در باغ ستاده چون الف راست
بی نغمه هوای رقص در سر — بید احمدیانه فوقه در بر
بستان گل نار خوانده بارش — بنشانده بناز در کنارش
هم گلبن نوبرش دل انگیز — هم شاخ صنوبرش دل آویز
سر تازه صنوبرش بدیدار — در جامه سبز قد دلدار
آن جامه دلبرانه در بر — پر تکمه زر ز پای تا سر
پس کرده هم از پی تفاخر — از دانه مشک تکمها پر
امرودی و دانه دار هر یک — چون غنچه به برگ و بار هر یک
این خود عجب ار کنند باور — کامرود بر آورد صنوبر
زین گونه پر از عجب نهالی — مشنو که بود بهیچ جایی
بس خرم و خوشدل و نگین — چون طفل به بیضهای رنگین



۶

در صحن چنین لطیف باسینی ... کانوخت ز مهر کلش وانی
شاهانه عمارتی برافراخت ... وز سقف سپهرش آستان ساخت
زان نه چه عمارتی جهانی ... هر شاه نشینش آسمانی
هر غرفه ایش بجام الوان ... مهر و مه و مشتری و کیوان
مانندش کجی و آفتاب خشتست ... هر یک در او در بهشتست
در شیوه راستی یگانه ... استاده همی بر آستانه
گر بر جهد آسمان ز جایش ... مشکل که رسد بپاشنایش
چون مهر هزار خشت دروی ... صد خانه چون بهشت دروی
دانم نرسد ببامش ادراک ... الا که بنردبان افلاک
این جمله که چون بهشت جایست ... القصه که میهمان سرایست
آن خانه که جای بودن اوست ... مغزست باعتبار و این پوست
طاقش که کجی مباد ویران ... نزدیک چو خانه فقیران
بی بستر و بالش و نهالی ... از هر چه تکلفست خالی
چون آینه خشت فرش او پاک ... زانسان که درو نماید افلاک
جاوید بداد و دین مزین ... چون جنت جاودان مثمن
جان بخش چو آب خضر خاکش ... آتش چه بکوی جان پاکش
از مشک و گلاب خاک و آبی ... وز جنت بهشت انتخابی

از پهلوی این سرا و بستان ... اینک شده عالمی گلستان
ای خاک در تو چشم را نور ... از خاک در تو چشم بد دور
ای لطف تو خاص و عام را عام ... کم رفت کسی از در تو بی کام
ای دست فشانده بر زمانه ... در کوی فنا گرفته خانه
ای رونق دین و دولت از تو ... آسایش ملک و ملت از تو
ای در کرم از کرم زیاده ... تو شاه بساط و مه پیاده
ای از تو اساس ظلم ویران ... کند از تو زبان نکته گیران
ای مردم چشم چرخ و انجم ... روشن برخ تو چشم مردم
ای داده بباد کفر و کین را ... آب از دم تیغ تست دین را
تیغ تو کند جهان فروزی ... کلک تو دهد برات روزی
خشم تو چو لطف دیگرانست ... خود خشم کجا سخن در آنست
کو که بیان ز بهر بس چیز ... لطفیست که خشم میکنی نیز
نظم تو که طبع کام از و یافت ... ارکان سخن نظام از و یافت
دریست که گوش تاجداران ... زو پر شده چون صدف زباران
اسکندر اگر بهر طریقی ... مانند تو داشتی رفیقی
بر باد ندادی آخر ایوان ... گر تشنه شدی بآب حیوان
زانجا که لقب شدت نوای ... رمزیست درین میان خدای



۵

یعنی که تو گنج غنی الحق		وین هر سه بهم یکیست مطلق
وزدانشت ارثی نصیب است		این هم بشنو که بس غریبست
چون جامع دانش است مولا		وزهم نه جداست این دو اصلا
آنجا که سخن در آشنایی است		مولا بشمار چون نوایست
زین نام شدی بدولت وداد		هم عابد وهم ملاذ عباد
این نام که هست پایی تا سر		آراسته از چهار گوهر
زان چار سه را زروی ظاهر		مانندهٔ اولست آخر
وان دیگر اگر نه زان صفت		هم اول وآخر خود صفت
ای اول وآخرت برابر		وی ظاهر وباطنت منور
ای گنج سخن خزینهٔ تو		من بندهٔ کمترینهٔ تو
من گرد در تو گذر ندارم		غیر از تو در دگر ندارم
بهتر ز دو چشم روشنی تو		من بی کسم وکس منی تو
زان روز که این ستم رسیده		از ملک عراق شد رمیده
ازخویش وتبار ودشمن ودوست		افتاد برون چو غنچه از پوست
القصه چه مشکل وچه آسان		آمد بولایت خراسان
با پا وسری چو خاک ره پست		در دامن دولت تو زد دست
آن دل که ز یار ودوست برکند		در بندگی تو کرد دربند

داد از پی وجه دوستکامی		خدام ترا خط غلامی
چون بوالهوسان بکام ناکام		بر هیچ در دگر نزد گام
از هیچ سحاب کف جنابی		یکروز نخواست جام آبی
نگشاد بهیچکس نفس را		نشناخت بجز تو هیچکس را
روزی نشد از درت فراهی		برخوان تو خورد روزی خویش
الحق ز تو دید لطف واحسان		چندانکه بگفتنت آسان
کارش بمثابتی رساندی		کش یار عزیز خویش خواندی
چندان بنوازش تو شد شاد		کز شادی کس نیایدش یاد
از لطف تو یافت آن قدر بهر		کامد بحضور شهر تا شهر
بخشیدیش از ره عنایت		اسب وزر وجامه بی نهایت
هر سال بادچو نخل نوبر		لطف وکرمی نمودی از بر
چون غنچه بیک حدیث چون زر		کردی کف وکیسه اش ز زر پر
آن کیسه تهی نگشته دیگر		دادی چو گلش پر از زر
هرگاه که خواندیش بر خویش		برخاستی ونشاندیش پیش
صدره بتفقدش ستودی		بس خردی ومردمی نمودی
از لطف تو کار او ز حد شد		قدرش که یکی نبود صد شد
من خود چو بخود نظر گشودم		شایستهٔ این قدر نبودم



6

جندین نظرت که سوی من بود   جش از من وگفت وگوی من بود
من کیستم و چه بود نامم   تا این همه زیبد احترامم
آشفته دماغ تیره خویی   عامی تهی شکسته گویی
لیکن نشد از دلم که یک روز   در بزم تو با دلی و صد سوز
میکردم هیچ مدحت کاری   نادانی خویش را شماری
سرمایهٔ نیست همت خود را   وین پایهٔ طبع پست خود را
میکفتم ورات بود کفتم   وانچه از تو جواب آن شنفتم
این بود که ای غریب خسته   زین بیش مباش دلشکسته
صد عیب اگرت بود بدیدار   با آن همه هستمت خریدار
هر نیک و بدت که هست خلق   مقبول منست بد مکن دل
من چون زلب تو آن شنیدم   حقا که بآسمان رسیدم
زان سان ز تو شادمان شدم باز   کز خنده همه دهان شدم باز
ای یک بهوار سیده این من   یک بندهٔ زرخریده این من
چون خود بارادتم خریدی   پس داغ غلامیم کشیدی
در ناکسیم مبین و مفروش   آزاد مکن مرا و مفروش
خوانند شهان بنده پرور   مر بندهٔ نیک را برادر
من بندهٔ نیک اگر نباشم   از بندگیت بدر نباشم

چه باشم و بنده باشمت به   کازاد و نکوی هر که و مه
الفقه غلام تست نامم   گر نیکم و گر بدم غلامم
از بندگی تو زان شدم شاد   کز جور زمانه باشم آزاد
هست از همه طایری هما به   زو سایهٔ دولت شما به
مسعود باین شکسته حالی   زین سایه دمی مباد خالی
این سایه که دولتیت موفور   یکلحظه مباد از سرش دور
بخشش مراد و نامت از یاد   وز چشم عنایتت میفتاد
یارب بکمال عز و شانت   یارب بزمین و آسمانت
یارب بنیاز مستمندان   یارب بدل نیاز مندان
یارب بکتا بهای منزل   یارب به پیمبران مرسل
یارب بصفات و ذات پاکش   یارب بجهان آب و خاکش
کین سایه که هست یاور ما   پاینده بدار بر سر ما
در دولت و دین معین او باش   رونق ده داد و دین او باش
شاهانه جهان پناه سازش   در کشور فقر شاه سازش
در مرحلهٔ طریق تحقیق   همراه کنش رفیق توفیق
صد سال دگر بکامرانی   خوش دار او را و گر تو دانی

در سبب نظم کتاب



7

گردون که بامر ایزد پاک   گردد همه کعبهٔ خاک

از خاک برارد آفتابی   وانکه زندش بر آتش آبی

چون روز شبی کند دلفروز   روز آرد و باز شب کند روز

در صد چمن برگ و بو نیست   یک لاله که داغ دار او نیست

گر بی سببی ز پا نیفکند   هم بر نگرفت تا نیفکند

خود درهم اگر نه ریش باشد   چیزی نه بجای خویش باشد

دوزنده چه راست بین چه احول   پس دوزد و پاره سازد اول

چون ابر گریستن کند ساز   گل خنده زنان دهن کند باز

جراح که خستگی ز تن برد   تیمار نکرد تا نیازرد

چون چرخ بران شود که جنونی   گیرد پی کام دردمندی

اول بعتابش آزماید   وانگه در مرحمت گشاید

راحت که درش مدام وا نیست   بی هیچ مشقتی روا نیست

جوینده که زینت و بها یافت   گنج آخر و اول اژدها یافت

زان جمله یکی منم که گردون   صد پی چو کلم نشانده در خون

هر دم بدمم بکف چو لاله   پرداد ز خون دل پیاله

صد ره جگرم بنوع تابی   شد سوخته از پی کبابی

عمری ز جگر کباب خوردم   خون خوردم اگر شراب خوردم

با خاطر پاک از آفت خاک   گفتم که چه گفت ایزد پاک

یارب بکلام بر کمالت   یارب بجلالت و جمالت

کز من بپذیر زاری من   زاری و سخن گذاری من

در گفتهٔ من مبین که هیچست   هیچست و برو هزار پیچست

آن بین که ز گفتهٔ تو گفتم   چندین در بی بها که سفتم

گر زان همه در که طبع من سفت   وان گفته که در صد انجمن گفت

یک در نه براست سفته باشم   گفتم سخنی نگفته باشم

گوینده اگر نه غاصبست   جو هرچه تو گفته‌ای حرامست

با قدر توای پناه هر کس   مسعود چه باشد این قدر بس

شد سیر دلش ز چرخ گردان   توفیق خودش رفیق گردان

آغاز قصهٔ یوسف صدیق علیه السلام که در کلام الهی باحسن القصص اتسام یافته مشتمل بر شرح حال و بیان مآل مادر پاکیزه گوهر که بر جناح ضعف و ناتوانی ازین سراچهٔ فانی بیرون شتافته

لطف ازلی بهر که رو کرد   بخت از در و بام رو باو کرد

با هر که زمانه مهربان شد   گر کش سگ گله شبان شد

آنرا که ز آسمان رسد نور   باشد شب او ز تیرگی دور

روزی دو اگر ز بد پسندان   چون غنچه فتد به بند و زندان



آخر چو گل شکفته زان بند / برگ طربش دهد خداوند
از حبس گهی چنانکه دانی / آید بسریر کامرانی
هم آهن بند او که از زد / گردون که کلید فتح سازد
آن کش نظری بود سمائی / از بند کی اوفتدشای
گر چاه کند خسی در راه / خود پیشتر اوفتد در آن چاه
هر کس که ز حق پناه یابد / هم در ته چاه جاه یابد
چون یار شود سپهر سیار / گو باش زمانه پر ز اغیار
و آنرا که زمانه نیز یار است / هر کام که هست در کنار است
محسود کسان بود چنین کس / گفتیم کنایتی همین بس
دانای گذشته داستانها / فهرست قدیم خاندانها
بانی چه گوهرین بیانی / گویا به نکوترین زبانی
از مغز سخن چنین کشد پوست / زان قصه که احسن القصص اوست
کز جمع پیمبران نامی / یعقوب که بود بس گرامی
هم معدن گوهر مروت / هم کان جواهر نبوت
چون لام خمیده مبتلائی / همچون الفش بکف عصائی
زان لام الفش مدام همراه / لا از پی نفی ما سوی الله
زینت که بر سرت مدام / آیات کتاب را الف لام

خود نیست جز این دو حرف رنگین / کین یک دل اوست آن دل این
القصه چنین پیمبر پاک / بشنو که چها کشید از افلاک
از کشته خود چه میوها چید / وز دیده خویشتن چها دید
آن کز سر و کار او خبر داشت / گوید که دوازده پسر داشت
یعنی شده ظاهر از برو جوش / هم چرخ بلند هم بروجش
زان جمله که این دل آن جگر بود / هر یک ز دو مادری دگر بود
هر یک بشکوه و فر چو کوهی / کوهی چه که آسمان شکوهی
این گردن شیر نر شکسته / آن یک به پلنگ بر نشسته
آن از دگران بقوت افزون / این را رخ خوب و قد موزون
آن چون زده بر سر زمین پای / لرزیده زمین و رفته از جای
وین چون شده خشمگین و بدخوی / سر کرده برون ز جامه اش موی
آن یک چو کشیده نعره سخت / کیوان بزمین فتاده از تخت
وآن یک چو گرفته تازیانه / خورشید شده توسن زمانه
آن برده بچستی از فلک گوی / وین یکدل و یکزبان و یکروی
این زلف بنفشه تاب داده / آن از مه و آفتاب زاده
این گونه شنیده ام ز خویشان / کز جمله آن ستوده کیشان
از یک بر و سینه گرامی / یوسف شده بود و ابن یامی



یک از دگران ز روی خوبی | یوسف زده بود گوی خوبی
مویش چو بنفشه پر گره بود | رویش ز هزار ماه به بود
در چهره بماه و مشتری خویش | از ماه زیاده و ز پری بیش
هر کس که بدیدی آنچنانش | الله بر آمدی ز جانش
از پرتو روی آن دل‌افروز | هم اول شب بر آمدی روز
با طلعت آن خجسته تمثال | واقع نشدی شبی بصد سال
گویی جان بود جسم پاکش | یا آب حیات بود خاکش
گل گشته ز رنگ و بوی او بود | خورشید غلام روی او بود
حق کین همه نقشها کشیده‌ست | زو خوبتری نیافریده‌ست
قدش چو الف کسی که دیدی | آهی ز میان جان کشیدی
هر دیده که دیدی آن بر و دوش | کردی دل و دین خود فراموش
هر جا شده ظاهر آن شمایل | این دست بباد داده آن دل
هم ازده دستیش بر امان | دل دست طمع بریده از جان
زان هر مژه چو تیغ بر پوست | رفته دل و دست مردم از دست
در باغ نبوت آن نکوکار | گل بود و برادران او خار
او بود عیان که نطفه ده | خورشید و برادران ستاره
هم نور دو دیدهٔ پدر بود | هم زان دگران عزیزتر بود

خود ذره اگر چه جنس مهرست | دانم که نه در خور سپهرست
هر چند که قطره هم ز دریاست | لیکن حد هر کدام پیداست
گیرم که نه قطره زنده رود است | بشنو که عجایبم سرود است
سیلی که ز دوست کوه در پیچ | چون رفت به بحر هیچ شد هیچ
القصه بر آن شدم که هموار | از سر قدمی کنم قلم وار
سازم بثناش تر زبان را | گه گویم و گه نویسم آن را
از نیکیش اندکی بگویم | از صد نیکی یکی بگویم
گویم همه دم دعای جانش | شادم همه جا بجای جانش
مخصوص بنام آن سرافراز | یک مثنوی رقم زنم باز
صد فصل و هزار باب در وی | باب مه و آفتاب در وی
تا یکشبم از زبان شمع | افروخته در میان جمع
بیتی دو بگوش جان در آمد | ز انسان که ز جان فغان بر آمد
وان بود رباعی عجب نغز | چون تنگ شکر تمام او مغز
از گفتهٔ پر بهای او بود | وز جملهٔ گفتهای او بود
مضمون جهان رباعی فرد | نه فرد نه جمع دامنی ورد
این بود که گفت چون شد از دست | پروانه شبی به بلبل مست
کای رفته دلت برنگ و بوی | دل رفته و مانده گفت و گوی

پروانه شبی به بلبل دیوانه
گفتا که بسوختن نه ...
بلبل گفتا بعاشقی ...
از ...



پروانه بسوختن نه‌ای تو | در سوختگی چو من نه‌ای تو
بلبل گفتش بعشق بازی | کافشت تمام جان گدازی
چون تو که قضات ناتوان ساخت | از سر پر من یکی توان ساخت
من چون سخنی بدین نکویی | نیکوتر ازین سخن که گویی
زان شمع شکرلبان شنیدم | رمزی دو از آن زبان شنیدم
خاطر ز طرب چو گل برآمد | وین نکته بخاطرم درآمد
کز صورت این نکوتناظر | عقدی سازم تمام او در
گویم که به بلبل غم اندود | پروانه چه گفت و او چه فرمود
که گفته این یکی کم ساز | زان گفته بلند سازم آواز
که نکته آن یکی طرازم | سازی بطراز خویش سازم
گویم که چه گفت بلبل مست | چون رفت بزور مستی از دست
پروانه چه گفت چون برافروخت | چون ساخت بکار خویش و چون سوخت
القصه بقصه چنین نغز | در رفتم چون در استخوان مغز
فصلی دو سه گفتم از سر سوز | چون فصل بهار عالم افروز
بعدم بر آن بهار عالم | آن موجب افتخار عالم
آن قبله مقبلان در او | اقبال کمینه چاکر او
از من چو شنید گفته من | وان تازه در نسفته من

چون غنچه لب تبسم آمیز | از هم بگشاد و شد شکرریز
گفت این سخن ارچه دل‌نشین است | در جیب تهی سخن همین است
آن نیست که لذتی ندارد | اصلی و حقیقتی ندارد
این گفته چو پسته‌ایست بی مغز | خود پسته بمغز در بود نغز
هر خشک و تری بمغز نیکوست | مقصود غرض ز پسته نه پوست
نخلی که بنای اوست محکم | کم حادثه ره برد باو کم
وانرا که نه پایه مستقیم است | بادی که وزید جای بیم است
پروانه کدام دل خراشد | افسانه بلبلی چه باشد
باری چو همی کنی خیالی | آن کن که بری بحظ و حالی
گوینده راست کن زبان را | آن گوی که راست گوی آنرا
آن قصه یوسف است بشنو | بشنو چه تکلف است بشنو
پیرایه نعت و رفع نقص اوست | منسوب باحسن القصص اوست
هم حسن و جمال او بغایت | هم حشمت و مال بی نهایت
هم بار دل فگار در وی | هم دیده اشکبار در وی
با این همه هستی زبردست | نظمی نه چنانکه بایدش هست
نگفتند بسی نبود حالی | جز گفته پاک حق تعالی
این را تو بساز گوهری نغز | ضم ساز نبات سوده با مغز



زیبنده ذریت عالم افروز · در صورت نظم تو کنش روز
شاید که بیمن آن حکایت · نظمت بدلی کند سرایت
از دولت آن خجسته اخبار · نظم تو گلی برارد از خار
من کین دو حدیث ازو شنیدم · گویی که بکام خود رسیدم
گفتم بر لش دعای بسیار · وز بعد دعا ثنای بسیار
زان گفته که برد عقل و هوشم · آوازه دلم شنید گوشم
در بود سرانچه آن نکو گفت · در گوش گرفتم آنچه او گفت
لیکن چو نبود آن امیدم · کان گونه بری دهد زبیدم
افکندم پیش او سر خویش · سر پیش فکنده رفتم از پیش
در گوشه عزلتی نشستم · می ریختم و قدح شکستم
از جان شدمش دگر ثنا خوان · صد شکر و ثناش گفتم از جان
بعد از همه نوع گفتنی پر · مشغول شدم بسفتن در
کردم دل خویش بوته کار · در بوته گداختم دل زار
در قصه یوسف از سر هوش · پیچیدم طبع تیره را گوش
گرد کسلش ز رخ فشاندم · در گوشه عزلتش نشاندم
من نیز نشستمش برابر · بستم هم خورد و خواب را در
بستم کمر و زبان گشادم · سر در پی عقل و جان نهادم

حال دلم از جگر بتر بود · وز خون دلم دو دیده تر بود
آخر که قضا گشاد بندم · بخت آمد و کرد سربلندم
شد سر غم من دو شادی آخر · شد نوبت نامرادی آخر
هم پایه بلند کرد بختم · هم داد رهی بپای تختم
یعنی بهراة جنت آیین · آن پایه تخت چرخ پایین
آن چرخ بلند از خراسان · آن قبله مردم خراسان
تا در شدم و چه دیدم ای دوست · شهری که بهشت بنده اوست
شهری ز چه شهرها زیاده · شهری همه شهریار زاده
شهری همه مردمی و مردم · شهری همه جهان در او گم
آیین هنر تمام در وی · صد شهر چو مصر و شام در وی
در جنب عوام او ز خامی · خاصان عراق و فارس عامی
هر کس که رسید بآرزو یافت · از خاک مرادبخش او یافت
زان خاک که کیمیا اثر شد · هر خاک که بهره یافت زر شد
آن خاک مرا ز ره روان ساخت · خاکی چو مرا ز زر روان ساخت
زان خاک شدم کسی بعد چیز · خاک قدم کسی شدم نیز
آنکس که بهیچ خاک و آبی · بنموده رسید آفتابی
رایش که ورای آفتابست · بنشسته بجای آفتابست



۱۲

با من که کمین غلام اویم / بنگر که چه کرد تا بگویم
در سایهٔ خویشتن رهم داد / وان سایه فراغت از رهم داد
زان سایه فلک جناب گشتم / همسایهٔ آفتاب گشتم
چون سایه فتادمش بپاست / در سایهٔ دولتش زدم دست
چون دید مرا بسایهٔ خویش / افتاده که از دگرکسان بیش
برخاک نکند سایهٔ پاک / برداشت مرا چو سایه از خاک
چندان کرمش عزیز دادم / بنواخت که ساخت شرمسارم
تا روز قیام حشر و هیچ / تغییر نکرد لطف او هیچ
هم خواند مرا بخوان و بنشاند / هم بندهٔ مدح خوان خود خواند
صد سهو و خطا گر آمد از من / پوشید بر آن ز لطف دامن
هرچند مراکسی ندانست / نادانی من بسی ندانست
زانسان که فزاید از الف سین / زر ساخت مس مرا بتحسین
زو قدر من از شمار شدم / ده صد شد و صد هزار شدم
گفتم که بجای این همه نیک / چون نیکان خدمتی کنم لیک
هرچند که کرد جهد و دیدم / چیزی که بزیبدش ندیدم
من بودم و دستی از هنر پاک / وز بی‌هنری بدست در خاک
غیر از دو سه گفتهٔ پریشان / چیزی نه که در خورد بایشان

میران همه ریزه‌چین خوانش / میر الامرا ملاذ زمانش
ترکان بوجود او مباهی / تازیکان خود چه هرچه خواهی
زمان ده جمله دور و نزدیک / مخدوم تمام ترک و تازیک
بر درگه او همیشه برپای / صف صف زده اهل دانش و رای
پیوسته بر آستانش حاضر / گوینده و خوشنویس و شاعر
پیش ره فتنه و ستیزش / سدیست کشیده تیغ تیزش
پیرایه رسان صدر تمکین / زیاد رس فقیر و مسکین
نظمش که بغایت روان است / جان‌بخش چو آب زندگانیست
هر نقطهٔ او بچهرهٔ حال / چون بر رخ خوب شاهدان خال
حرفش ز الف گرفته تا یی / پیرایهٔ تاج و تخت معنی
هر بیت بچند قصد چون در / چون خانهٔ گنج از گهر پر
از ترکی او که می برد هوش / ترکان زمانه حلقه در گوش
وز پارسیش چو دل ز جانان / بیخود شده پارسی زبانان
او در کرم آیتی عظیم است / او مظهر اسم الکریم است
از خیر و شر جهان رمیده / خیرش بهمه جهان رسیده
در راه خدا بهر حوالی / افکنده رباطهای عالی
زان جمله یکی که چرخ هفتم / در یک خم طاق او شود گم



۱۴

دروی جو بشهر پرده و دار — حمام و سرا و کوی و بازار
مقری و امام و شیخ و مولا — سجاده و مسجد و مصلا
جندین ده پر ز آب و دانه — با طاق و رواق و باغ و خانه
از وجه حلال کرده تعیین — وقف از پی سفرهٔ مساکین
هر روز هزار کس کم و بیش — از پیر و جوان و پیر و درویش
آیند برغبت از ره دور — وز مطبخ او شوند معمور
ده خانه غلام و داه چالاک — خاکستر مطبخش کند پاک
پاکیزه جو مسجدش درونی — هر سنگ بناش بی ستونی
بر سنگ سیاه و سرخش از جان — مریخ و زحل شده ثناخوان
جون شام و شفق بکید کرضم — یا جون شبه و عقیق درهم
آراسته سنگها بدیوار — جون کاغذ مهره کرده هموار
یک حلقهٔ در مه تمامش — آینه مهر وش بامش
بامش ز جدیبان کذشته — در کاهش از آسمان کذشته
هر سقف رفیعش آسمانی — هر کوشهٔ برج او جهانی
جندین دکر ازین همه افزون — افکنده بنا بکوه و هامون
کر آن همه را کنم شماری — کوهی و کشیده روزکاری
زان جمله بیک کشاده پیداست — حوضی که در و محیط را جاست

حرفی ز که بجیری آسمان کون — بحری که در و کم است کردون
جیحون اگر آورد باوراه — مشکل که پرش کند بیک ماه
از پایهٔ اوست بس تباهی — روکرده به پشت کاو و ماهی
وز کنبد او که بر فلک سود — شد سوده خطی که بر فلک بود
در دوری از و بخشت تنها — زر صرف نمود تا تمنها
وانکاه تمار دور ادم — بکذشته نزد ز چرخ اعظم
در روی جو صحن بوستان باد — آبی که بعیب دوستان باد
آبی جه لطیف و سرد و دلجو — مانند کلاب کهنه خوشبو
صافی بحدی که کر بری پی — بینی همه راز جرخ در وی
زینت که ودمش بعید دل — کیرند و کشند جند منزل
اینها همه کار کوه و پیداست — از شهر حکویت که پیداست
در شهر دکر بهر دو کامی — جای دو مسجد تمامی
حمام و راز روی احساس — مه طاس و هلال دستهٔ طاس
مهر و مه ازین رواق جون نیم — دارند برابکینه اش چشم
کردون که فراشت کردنش را — یک نیمه کشیست کلخنش را
کیوان ز برای سودن پای — سنگیست سیاه مانده بر جای
در مسجدش آن قدر که خواهی — ذکرش و ورد صبحگاهی



جون مثری او نمود تکرار   گردیده خروس عرش بیدار
خون ماه و ستاره هاست هرسو   قندیل و چراغ مسجد او
تا بنگرد این چراغ و قندیل   آید ملک از فلک بتخجیل
هر مدرسه که ساخت آرایش   یک مدرسه ایست گر آرایش
این دایره شکل پر ز انجم   در یک گل پیش صفه اش کم
در طاق وی آن رواق مینو   جون در خم آسمان مه نو
بر درگهش آن سپهر دوار   جون بر در کعبه جمع زوار
هر حجره او مکان حلم است   هر صفه اش آسمان علم است
چندین کتب نفیس در وی   صد کاتب خوش نویس در وی
آنرا که ز علم دین شعار است   در مدرسه اش وظیفه خوار است
هر طالب آن ستوده مجلس   در مجلس دیگران مدرس
در درس کهش که جای دید است   مه قاری و مشتری معید است
گردون ز ظرافت تماشش   دار الظرفا نهاده نامش
آنکه ز پی نشستن خویش   آن میر فقیر و شاه درویش
آن عقده گشای هر سر تیغ   مجموعهٔ لطف و جنگ معنی
آن صوفی صفهٔ تصوف   آن خیر محض بی تکلف
آراسته باغی و سرایی   بهتر ز بهشت عدن جایی

وان عمه که بد تنش چون جان   میداشت ز چشم خلق پنهان
یکدم ز خودش جدایی کرد   پیش پدرش رهایی کرد
گویند در آن خجسته ایام   این بود طریق اهل اسلام
گر زانکه کسی نهفته چیزی   بردی ز هزار تا پشیزی
آخر چو بجست و جوی بسیار   از پرده برون فتادی آن کار
آنکس چه اگر فرشته بودی   یا از دل و جان سرشته بودی
بودی چو خریدگان همه سال   در قبضهٔ حکم صاحب مال
یعقوب ز هر چه در جهان داشت   در خانه یکی کمرتهان داشت
کاندم که بطاس عشق نشستی   آنرا بمیان خویش بستی
روزی که گسستش نبود هم دست   پنهان بمیان یوسفش بست
با او که رهش میان جان بود   هر چیز که داشت در میان بود
پس چیست ز جا بصد فغان جست   کامیش از آن کمی از آن جست
بست از پی آن کمر میان را   بگشاد بآن و آن زبان را
بیحجت ز جمله اهل خانه   چیزی که نبود در میانه
آری گر از میانه کم بود   وان جستن او بآشتلم بود
وانگاه بآن حریف دل دزد   کو برد دل و زجان ستد مزد
رو کرد ز روی مهربانی   جستش بطریقه اکه دانی



۱۸

پس بند قباش جمله بگشاد / چون لخته غنچه در سحر باد
چون میم نهان میان نامه / دیدان کمرش بزیر جامه
چون دزد متاع خویش را دید / همچون کمرش بگرد پیچید
از خواهر مهربان دمساز / بستد بهمین بهانه اش باز
زان پس بهزار ماتم و سور / یکلحظه ز پیش او نشد دور
روزش همه روز در نظر داشت / شبها همه شب بشبش بر داشت
شب تا سحرش بچشم پر آب / جز در بر او نیامدی خواب
او بودش ازان همه برادر / شب در بر و روز در برابر
گویند شبی در آن پری چهر / گو بود به از مه و به از مهر
دید از روش خیال خوابی / کافروخته شد چو آفتابی
وانگه چو گشاد نرگس از خواب / خندان چو شکفته غنچه از آب
افشاند زلب در و گهر سفت / وان خواب که دید با پدر گفت
زان نخل جوان چو حضرت پیر / خوابی دو شنید و کرد تعبیر
گفت ای ز تو دیده مرا نور / هرگز نشوی ازین سرا دور
هر چند بگونه گونه ابواب / خوبست چنانکه باید این خواب
دیگر سوی گفتنش نپویی / وان پیش برادران نگویی
تا ناگه ازین نهال امید / خاری ندمد چو خنجر از بید

این دوست کشان دشمنی دوست / دشمن نشوند با تو در پوست
آری حسد آفتی بزرگست / پیداست شبان نهفته گرگست
ورنه که برو زمست و هشیار / یوسف بر گرگ آدمی خوار
شیطان حسد چو رفت در پوست / انگیخت هزار دشمن از دوست
تا نیست حسد تویی منی نیست / اول حسدست و دشمنی نیست
آندم که حسد رسد بپایان / گردد سر دشمنی نمایان
دیدم بجهان بسی حسدناک / یک کس نشنیدم از حسد پاک
نگو برد حسد بهر چیز / مسعود برو حسد برد نیز
القصه برادران شنیدند / آن خواب و برو زبان کشیدند
از رشک ضمیر روشن او / پوشیده شدند دشمن او
بیگانه نیابد ای پسر گنج / از دزد سرا فزون رسد رنج
زنبور که جز بنیش فن نیست / چون کیک درون پیرهن نیست
گرگ ارچه بدشت تیز چنگست / نی گرگ یکی کهن پلنگست
در کشتن قمری شغبناک / چون گربه خانه نیست چالاک
پنهان ز تو آفتیست در پوست / آن دشمنی که میکند دوست
دشمن که نه دوست اوست بهتر / آفت ز برون پوست بهتر

خواب دیدن یوسف علیه السلام بسجود آفتاب و ماه را

16

باکوکب یازده کانه بکم رایتهم لی ساجدین و تعبیر فرمودن پدر بزرگوار آن رویا صالحه را بر مقتضای فرد فرد زمین

تعبیرنویس خواب اسرار / اسرارشناس بخت بیدار
آندم که چنین دری ثمین سفت / از یوسف و خواب او چنین گفت
کان ماه تمام و مهر انور / چون ماه تمام مهر پرور
یک نیمشبی زخواب نوشین / چون چشم من از شراب دوشین
بیدار شد و دلی طپان داشت / وان خواب که دید بر زبان داشت
یعقوب خود آن فرشته دیدار / بود از غم او همیشه بیدار
چون آن همه پیچ و تاب او دید / بیداری و اضطراب او دید
پرسید که ای مراد جانم / چشم من و چشمهٔ روانم
از خواب چرا شتاب جستی / بهر چه چنین زخواب جستی
گفت آنچه بخواب دیدم این بار / در خواب ندیده هیچ بیدار
گرچه دل من از آن رمیدست / خوابیست که کس چنان ندیدست
انگو بشب آفتاب بیند / زینگونه بشب بخواب بیند
دیدم که جهان چنان برافروخت / کز پرتو آن ستاره می سوخت
شد روی زمین چنان فروزان / کز شعلهٔ مهر نیم روزان
بنشسته من از فراز کوهی / کوهی و چه کوه پر شکوهی

دستگوی

سر نقد که داشت بر طبق کرد / وز شرم ستاره سان عرق کرد
کیوان چو نداشت بخت بیدار / زانسان که ترا شود خریدار
بر دیدهٔ خویشتن نشاندت / آورد و بمشتری رساندت
برجیس نهان زجای برجست / پرایهٔ خود نهاد و بر دست
افگند بپای تو سر خویش / پیش تو کشید گوهر خویش
با دیدهٔ درفشان چو انجم / آمد بتو تا سپهر پنجم
بهرام چو اخگری فروزان / از خانه برون دوید سوزان
که روی نهاد بر ره تو / که چشم بروی چون مه تو
روی چه که آتشی بکانون / چشمی چه که کاسهٔ پر از خون
از سوزش و تاب گشتی / همخانهٔ آفتاب گشتی
خورشید کشید یک طبق زر / پیش تو چو خاک پیش گوهر
خود جانب آن نظر نکردی / یعنی که نظر بزر نکردی
چون پادشهان گنج پرداز / بخشیدیش از کرم باو باز
زان پرده دگر نشست کردی / آهنگ مقام پست کردی
شد زهره همان ستوده عادت / داه تو چو دولت و سعادت
نی نی غلطم شد ای فلک جاه / دای چه که گوی سنج داه
زو نیز چو تیر هم بشبگیر / بردی بنه در قلم ره تیر



او پیش تو خود بهر شماری
کم ز آبلهٔ بروی یاری

با طلعتی از قمر نکوتر
زان وحله آمدی فروتر

تا چشم قمر برویت افتاد
ناید دگرش ز روی خود یاد

زان پایه دگر بیک تک و پوی
گردی سوی خوابگاه خود روی

هم سرد گشته دل ز راهت
هم گرم بمانده خوابگاهت

یاران تو آن چهار جانی
خوشدل بامیدار معانی

هر چار چهار پایهٔ دین
هر چار چهار رکن تمکین

هر چار بیکدگر مقابل
هر چار بهم چو بسته یکدل

با هم همه گشته هم ترازو
همچون سر و پا و دست و بازو

کورا فضیم بر تقاضی
حق باد ز هر چهار راضی

اولاد تو آن ستوده کیشان
آن خازن گنج رحمت ایشان

بیش از مه و آفتاب هر یک
تاج سر شیخ و شاب هر یک

شایستهٔ تاج و تخت شاهی
شاهان ولایت الهی

هم قبلهٔ ملک و ملت ایشان
هم وارث دین و دولت ایشان

ایشان گل گلشن یقین اند
ایشان مه و دیگران زمین اند

مسعود گشته را همیشه
جز مدحتشان مباد پیشه

پیوسته مدیح خوان ایشان باد
خاک قدم سگانشان باد

در مدح عالی حضرت والی منقبت معدلت شعار مکرمت دثار امیر روشن ضمیر نظام الدوله والدین علیشیر خلد الله تعالی ظلال معالیه علی مفارق المسلمین الی یوم الدین

ای کوکب صبح خیز شب گرد
ای هم زر سرخ و هم گل زرد

ای چتر و تخت چار پایه
تو شاه سپاه و مه طلایه

اعظم ملک فلک مواکب
غارتگر لشکر کواکب

خوانیست گشاده آسمانت
مه کیست گدای روی خوانت

از تاب تو گشت لاله گلرنگ
وز تربیت تو لعل شد سنگ

بر دیدهٔ ترک و چشم تاریک
بی روی تو عالمست تاریک

ای مهر فروز صبح انور
برتر ز سه چرخ و چار گوهر

هم فرش ره برهنه پایان
هم خانهٔ اکرم بی نوایان

پیرایهٔ این کهن زبرجد
همسایهٔ عیسی مجرد

صباغ بهار و مهرجان هم
طباخ زمین و آسمان هم

بر غنچه تو جامه می بری تنگ
پیراهن گل تو میکنی رنگ

هر شام ز دوری تو گردون
دامن کشد از سرشک در خون

هر صبح چو بی نوا غریبان
از شوق تو شق کند گریبان

بانگ فغانی از مه و تیر
گردی همه گرد درگه میر



۱۸

با این همه کر و فر موفور | از رای منیر او بری نور
آن مهر ضمیر مشتری رای | بهرام شکوه ماه سیمای
آن ملک ستان برای و شمشیر | آن نظم و نظام دین علیشیر
آن قبله دین و دل جهان را | آن میر قبیله عقل و جان را
جان زبده مردمی و مردم | آن حاصل دور چرخ و انجم
نامش که به پنج حرف شد راست | چون تن که به پنج حس تواناست
هر پنج برتبه تاج تارک | هم رتبه خمسه مبارک
شیریست دهان گشاده عینش | بر آهوی دهر شور و شینش
لامش که نهایت کمالست | هم نام تمام هم هلالست
انکه سر حرفهاش خوانم | هم دیگ پایی اوست دانم
طا هر چه سه دال خواندش استاد | یعنی سر دین و دولت و داد
شینش که خمیده چون دم شیر | بر شیردلان کشیده شمشیر
نی زانکه نوشت راایش | زان چون مه نو فزوده جایش
رای دگران چو او نکو نیست | دیدم همه را یکی چو او نیست
مستجمع علم و حلم و احسان | خورشید صفت سر فراسان
خدام جناب او بتمکین | کرده همه مقرب السلاطین
دربان ورا ز میری آزار | نگهبان ورا ز خواجگی عار

زین بود که تا شد از پدر دور | شد دور ز دیده پدر نور
بی او پدرش بخویش در ماند | همچون پسری که از پدر ماند
او بود از آن همه برادر | جان پدر و عزیز مادر
می شد پدرش ز دست بی او | از پای نشست بی او
مادر ز دو دست خویش پوست | میکرد کمر میانش می بست
میساخت پدر بخشم و نازش | می سوخت ز ناز و نوازش
مادر بدل از برش نمی ماند | یکلحظه که دیگرش نمی خواند
دایم پدرش چو گل ببوداشت | مادر همه دم نظر بر او داشت
با او پدرش تنی بجان بود | جان پدر این چنین توان بود
بیشش از دل و دیده و ز جان بیش | پیش پدر از برادران بیش
که مردم دیده خواندی او را | بر دیده خود نشاندی او را
گاهیش دل آرمیده خواندی | در پهلوی خویشتن نشاندی
جستی همه جا بجان رضایش | کوی دل و دیده بردو جایش
بستی بسرش گهی عمامه | که کرد فش اندیش ز جامه
که موزه بپای او کشیدی | که جامه بقد او بریدی
گاهیش بدوش بر گرفتی | گاهش چو قبا بر گرفتی
پیوسته بجان از آن او بود | دایم قسمش بجان او بود



تا صد هوسش روا نکردی / یکدم ز خودش جدا نکردی
تا خاست ز جا بیاد او خاست / دایم ز خدا مراد او خواست
گویند چو شد چهار سالش / در غنچه بماند گل جمالش
شد مادر مهربانش خسته / وز رشتهٔ تب زبانش بسته
ماهش تم و چین کشاده زابرو / سروش بزمین نهاده پهلو
آتش زده تب در استخوانش / تبخاله بلب رسانده جانش
گرم از تبش آنچنان سر و روی / کز صندل سوده سر زدی بوی
خال سیهش بروی دلکش / افتاده چو مشک تر بر آتش
هم جان ز گریختن بپا ده / هم نبض ز جستن اوفتاده
تن در خطری عظیم جان هم / در هم شده دست و دل زبان هم
شبها چو گل شکفته بیدار / سوز دلش از رخش پدیدار
چون نرگس تر شبان دیجور / برهم نزدی دو چشم رنجور
از آه نهانش سرو آزاد / لرزان چو نهال تازه از باد
از تاب تبش تن شکسته / چون رشتهٔ تب شکسته بسته
با اشک روانش چشم بیخواب / چون کشتی مردمان ته آب
از بس که ز تاب تب دلش خست / زد بر سر و روی خویشتن دست
دیدانکه نظر فکند سویش / پر سرمه و نیل چشم و رویش

زان خون که فشاند دیده تر / گلگونه شدش تمام پیکر
او را که بچهره حور عین بود / گلگونه و نیل و سرمه این بود
آخر چو بجان رسید کارش / وز کار فکند روزگارش
شد آتش و باد و آب و گل ماند / جان عزم رحیل کرد و دل ماند
خود کیست درین دوروزه منزل / کز رفتن جان نماندش دل
تا از پی غوره سیلی باشد / مرگ ار چه حقیقت تلخ باشد
سهلست مران بلا که جاییست / این مردن ناگهان بلاییست
تیری که خطا ندارد اینست / دردی که دوا ندارد اینست
کو چرخ برآور از زمین گرد / مردن ز چیست آه ازین درد
خود خنده از آن دهن کی آید / کش مرگ دو اسپه از پی آید
غافل ز خیال مرگ عاقل / در خواب غرور مانده غافل
این غفلت پر ز عاقلی نیست / دیوانگی است غافلی نیست
فرزانه حد اجل شناسد / دیوانه هم از اجل هراسد
کس را سر مهر و کین نبودی / گر غفلتی این چنین نبودی
جایی که نه پیر و نه جوان زیست / با غفلتی اینچنین توان زیست
القصه که یوسف و برادر / بودند نشسته پیش مادر
وان مادر جان بلب رسیده / می دید در آن دو نور دیده



که یوسف را ببر گرفتی / وز گریه چو شمع در گرفتی
گاهی ز برای این یامین / از دیده فشاندی اشک خونین
چون در رخ او نگاه کردی / بر روی زدی و آه کردی
بگریستی آنچنان بزاری / کز جا شدی این کهن عماری
گاه از غم چشم و روی یوسف / در تاب شدی چو موی یوسف
تا خود که غمش خورد پس از وی / خوردی غم و خون دل پیاپی
یا خود پس از و دلش که جوید / حال دل خویش با که گوید
پیشش که رود چو آیدش خواب / آتش که دهد چو بایدش آب
بر سوز که آتش او کند سرد / هر دم که نشاندش ز رخ گرد
روزش که بدوستی خود برآرد / شبها برود وش او که خارد
چون گریه بجوشش سازد او را / آیا که خموشش سازد او را
از مادر خود چو یادش آید / وز سر مژه جوی خون گشاید
پیراهن خود چو گل کند چاک / چون سبزه بسر پراکند خاک
آن خون که بشوید از عذارش / وز سر که فشاند آن غبارش
هم حسرت آن دو سیمتن داشت / هم اندوه جان خویشتن داشت
چون شمع میان گریه و سوز / یکچند شب اینچنین شدش روز
آخر چو شب رسید روزش / شد تیره دو چشم دلفروزش

افتاد ز دست و پا کشیدن / وا ماند ز گفتن و شنیدن
بگذاشت حدیث زندگانی / برکند دل از جهان فانی
با کام و زبان روان و آسان / یوسف گویان برآمدش جان
زین دار و دیار تار و تیره / بی هیچ زواده و ذخیره
شد سوی دیار و یار دیگر / او نیز چو صد هزار دیگر
آن کیست کزین کهن غم آباد / بیرون نرود بطبع ناشاد
این دهر دهن گشاده چون شیر / از خوردن آدمی نشد سیر
وین بی‌خبر آدمی جاهل / تا شد خبرت بدوست مایل
گر باد خزان او کند یاد / خود کی ببهار او شود شاد
هر جور که کرد اگر شمارد / کی جانب او نظر گمارد
این عالم نادرست پیمان / بشنو که چه کرد با سلیمان
گر حکم روانش داد بر باد / هم عاقبتش بباد برداد
از دهر کسی وفا ندیدست / الا که بسی جفا کشیدست
هیچست جهان هیچ در هیچ / اینست که گفتمت دگر هیچ
مسعود تو خود بگوی تا چند / داری دل خود بهیچ در بند
روزی دو بیست و بیست در ساز / روزی تو خود رسد ز در باز
بی برگی خود مگوی با کس / الرزق علی الله این ترا بس



۲۱ بردن خواهر یعقوب حضرت یوسف را علیهما السلام بسر منزل خاص خویش بشرط تعهد و تیمار و باز آوردن پدر بزرگوارش او را بوسیلهٔ تهمت سرق بر طریق رعایت رسم دین مردم ایشان در آن روزگار

گوینده این سرود دلکش زینگونه کند دماغ جان خوش
سازنده این حدیث جانسوز زینسان شود از سخن دل‌افروز
کز مادر مهربان یوسف کو بود دل و زبان یوسف
چون ماند بصد شکسته حالی یعقوب و همین سرای خالی
بودش ز برون خانهٔ خویش یک خواهر مهربان دلریش
آمد بر یوسف و بغم یاد کرد از دل تنگ مادرش یاد
کز درد دل آن بهار خندان بگریست بسی چو دردمندان
وانگاه بگفتنی عجب خوب درخواست روان روان ز یعقوب
کان دریتیم را که شد پیش آورد روان بخانهٔ خویش
بسپرد دلی بآن پری چهر چون دل مادران پر از مهر
نه شب ز برش گذاشت نه روز بودش همه دم چو دایه دلسوز
یعقوب دگر بوصل فرزند چون تشنه بآب آرزومند
میخواست که تا بصد نیازش آرد بسرای خویش بازش

کوهی که سپهر مهرگون تیغ در دامن او خزید چون میغ
ده پایه فزون ز چرخ و انجم صد قاف بهر دو گام او گم
هم جوهر اندرو نشسته هم سرمه ز سنگ او شکسته
روسوده بپای چشم مهرش گردیده بگرد سر سپهرش
آن کرده ره و ز سره برتر آمد گم گشت درو و زو برآمد
بروی چو فلک هزار ایوان صد چشمه درو چو آب حیوان
بر هر طرفش چو یک جهانی کاخی و شکفته بوستانی
خورشید گلی ز نقش کاخش کیوان شبه‌ای ز سنگ لاخش
کی لعل شود بخون دل سنگ هم در کمرش زند مگر چنگ
چون زور کری که بر سر آید وانگه بکاستن هنر نماید
برداشته چرخ هفتمین را آویخته از کمر زمین را
زان سنگ که هست نام او لعل بودش کمری تمام او لعل
خورشید که چرخ را فزود دید شد زرد چو تیغ تیز او دید
عالم که ندیدمش کناری دارد بوجود او قراری
هم قطب صنعت ز گشتن آزاد هم خرقه باو رسانده اوتاد
تیغش که کشید سر باختر هر شب زده آفتاب را سر
وانرا که شفق کشی تصور وز وی شده دامن فلک پر



هرچند که چون شفق بتابت   آن بیت که خون آفتابت
گردش همه خانه کرد خانه   باغی که نیابیش کرانه
باغی چو بهشت جاودانی   پر میوه وی چنانک دانی
پرورده بسایه یا یمنیش   همسایه آسمان زمینش
آزرده نگشته بیدش از باد   سروش ز خزان عالم آزاد
هم نسترنش ز فتنه مستور   هم نرگس او ز چشم بد دور
نرگس چو یکی ستوده منظر   سر کرده پیاله ای دو در سر
هر طرفی ز لاله زارشی   ساقی صبا پیاله دادش
صحرا همه سبزه و سبزه انبوه   پرگشته ز لاله دامن کوه
هر گلبن او برنگ دیگر   گلها زده دلبرانه در سر
کوه از گل لاله لعل در گوش   وز سبزه زمین زمردی پوش
وز هر سوی او به از فراتی   چون آب خضر روان حیاتی
گر بنگرد آن حیات پر یاب   آب خضر از حیا شود آب
بادش نفس مسیح ثانی   خاکش به از آب زندگانی
سنگش همه گوهر ستوده   خاکش همه توتیای بوده
برحال تباه خویش سوزان   از لاله اش آتش فروزان
آتش چه طلب کند کس آنجا   آتش گل آتشی بس آنجا

گوئی خوش و نغز بوستانی   زیبنده زمین و آسمانی
تختی زده بر فراز آن کوه   وز گرد ستاده جمعی انبوه
من با سری از خیال خالی   بنشسته بر آن سریر عالی
تا ناگه ازین بلند باره   مهر و مه و یازده ستاره
کردند بسوی پستی آهنگ   این چنگی و آن پیاله در چنگ
آن یک همه دلبری پی این   آن زهره و تیر مشتری این
پس چون بر تخت من رسیدند   کردند سجود و صف کشیدند
سودند بر آن زمین جبین را   کردند ستاره سا زمین را
یعقوب چو گوش کرد خوابش   دریافت بلندی جنابش
دانست که هرچه بیند آن حور   چون وحی بود ز تیرگی دور
گفت ای بسر سپهر پایت   ده پایه فراز مهر جایت
این خواب که بر تو شد پدیدار   بهتر ز هزار بخت بیدار
این خواب که هست اگرچه بس خوب   نه نه که ز پای تا سرش خوب
خوابیست که هیچ تیز بینی   در خواب نه بیند این چنینی
آن یازده کوکب برابر   هست آمده یا زده برادر
سر مانده ز بهر جود پیشت   یکسر شده در سجود پیشت



وان شمس و قمر دران میانه — من باشم و عمه یگانه
وان پر گل و لاله کوه عالی — از بخت تو صورت مثالی
احکام روان تست روشن — چیست کرمت بود سرودش
وان گلشن سبز و سبزه چیست — انگاره بخت و دولت تست
هم زود بود که تخت شاهی — گردد بوجود تو مباهی
بر تاج تو مهر نور پاشد — محتاج تو هر که جز تو باشد
لیکن ز برادرانت این خواب — پوشیده نکوترست در نقاب
اینست دری که سفتنی نیست — زنهار مگو که گفتنی نیست
این خود تو ز من شنیده باشی — اشتر دیدی ندیده باشی
لیکن همه شب یکی ز خویشان — بود آمده با دلی پریشان
خم گشته دلی بگوش در بر — چون حلقه نهاده گوش بر در
تا گشت ز خواب یوسف آگاه — وانگونه سخن شنید ناگاه
زان خواب گرفت پیچ و تابش — چندانکه ز چشم جست خوابش
چون صبح ز خواب سر بر آورد — شب بستر خواب بسر آورد
گفت آنچه شنیده بی توقف — یک یک به برادران یوسف
وان نیز شنیده ام که چون روز — بر لشکر شام گشت فیروز

یوسف چو یکی روند شمشاد — شد پیش برادران خود شاد
وان خواب که دیده بود نهفت — یکباره بتار و پود بر گفت
کرده بحسش برادران گوش — او را سخن پدر فراموش
آری که حسی جسی بود نیشتر — گر خود بسر سنی بود نیشتر
گوینده چو از صفای خاطر — گفت آنچه شنید و دید ظاهر
خستند بجان برادرانش — بستند کمر بقصد جانش
این یک ز خدا هلاک او خواست — صد رنج بجان پاک او خواست
آن یک ز پدر بتاب میرفت — از سایه با فتاب میرفت
وان یک چو یکی فتاده از راه — میکند نهان براه او چاه
این تیز ترک ستیز میکرد — دندان بستیز تیز میکرد
آن یک ره حق رهانی داد — بر کشتن او رضا نمیداد
باری همه با دلی پر آذر — در تاب شدند با برادر
گفتند بهم سخن نهفته — بیگانه شدند گفته گفته
اف زین برادری نمانند — بیگانه برادری نداند
فرزند کش است تیر خانی — الا بطریق مهربانی
ای وای که دهر مهربان نیست — گر گشت عزیز من شبان هست



۲۷

گر گرگ کهی کند شبانی — آید ز زمانه مهربانی
بیزارم ازین زمانه بیزار — فرزند کش برادر آزار
صد ره نه نهفته در برابر — چون بنده فروخت صد برادر
گر همت فلک بکف چو جات — دادند سرانچه بود کامت
زان داده بجای استواری — کافر بهزار گونه خواری
از دیده کشند داده خویش — چون گربه خورند زاده خویش
مسعود بگو چه شد ترا باز — کین گونه بلند کردی آواز
گیرم که دلی به تنگ داری — با دهر چه حد جنگ داری
گویی که زمانه گرم کین است — ما هر سه چه کرده ایم اینست
آنجا که فلک ستیزه جوید — خوش باش ز چون توی که گوید

شنق گشتن برادران برگشتن یوسف علیه و علیهم صلوات الرحمن در جانب صحرا و طرف دشت و رخصت خواستن بجهة مرافقت او از پدر ببهانه سیر او صورت گشت

روزی که شبان دشت اندوه — ز دوست و گرفت دامن کوه
که بر لب رود جای می رفت — که بر سر کوه پای می کوفت
می برد بناله کوه را تاب — میداد ز دیده رود را آب
در درد دل خود سرودی گفت — بر عادت خود سرودی گفت

رودش نم چشم دور بین بود — وان نکته که می سرود این بود
کافر چو برادران یوسف — کشتند عدوی جان یوسف
بودند ز دشمنان زیاده — در غیبت او زبان گشاده
کین حیله گر فسانه پرداز — هر لحظه فسانه کند ساز
هر صبح چو یک شکل تابی — سازد بدروغ و راست خوابی
ما را که بآتش غم افروخت — این ساخته خوابهای او سوخت
صد جهد کنی چو مرغ بد رام — یکدم بر ما نگیرد آرام
مهری به برادران ندارد — بی مهری او کران ندارد
دارد سر آنکه همچو افسر — باشند ز کسان خویش بر سر
هم گیرد پیش خاص و عامش — بیش از همه باشد احترامش
با آنکه هنوز خورد سالست — بنگر که جهانش در خیالست
سالش که مباد اگر شود بیست — گوید که چو من درین جهان کیست
دادست پدر دگر باو دل — ز انسان که ز ما شدست غافل
با او همه روزه شد چنان شاد — گز ما نکند بروز ما یاد
این درد که کس روا ندارد — جز کشتن او دوا ندارد
اول چه نهان چه آشکارا — او را بیک و دو زخم کارا
سازیم تبه چنانکه خواهی — پس توبه کنیم از تباهی



تا چند یکی نشاط و ده غم / کو باشش یک از دوازده کم
تا چند خوریم خار غم فاش / گو یک گل ازین درخت کم باش
زان جمله یکی که بود مهتر / وز جمله بعقل و جود بهتر
میگفت که کشتنش مجویید / زینگونه سخن دگر مگویید
کشتن گنهی عجب بزرگست / نه کار شبانست کار گرگست
کشتن ره اهل دین نباشد / صد جور بگو چنین نباشد
آن به که در افکنیم کاهی / پوشیده چو بیژنش بچاهی
تا خود که از آن چهش رهاند / ور مرد در آن کسی چه داند
ور زنده شود خلاص از آن چاه / یابد ز زمین بر آسمان راه
شاید بردش زمانه جایی / کانجا نرسد باشنایی
جایی ز بلاد غیر مشهور / یکساله ره از دیار ما دور
باری بهلاکش این یکی شاد / وان یک بجفا و جور و بیداد
این تیغ ستیز تیز میکرد / در کشتن او ستیز می کرد
آن سر چو کلاه می فکندش / این زنده بچاه می فکندش
القصه همه از خیال باطل / در کشتن او شدند یکدل
لیکن پدرش چو دید بانی / غافل نشدی ازو زمانی
یکدم به برادرانش تنها / نگذاشتی ار شدی بصحرا

دایم بر تو خمیده چون دال / بود آن قد تازه را بد بسال
رویش همه روزه سوی او بود / دایم نظرش بسوی او بود
صد بار برادران بزاری / کردند بسی سخن گذاری
کای گشته خضر بدیده پایت / روشن تر از آفتاب رایت
مه نور بپایهٔ تو ریزد / خورشید ز سایهٔ تو خیزد
این سایه که پایه ایست عالی / هیچ از سر ما مباد خالی
از چیست که یوسف نکوروی / با ما نرود یکی بهر سوی
تا چند بگوشه نشیند / صحرای و سبزه‌ای نه بیند
ما گرچه ز دیگران فسردیم / آخر نه برادران اوییم
آنجا که نهایت تمیز است / بهتر ز برادری چه چیز است
گر زانک برخصت تو باری / پوید چو صبا بلاله زاری
آید سوی کوه و دشت با ما / گردد بهوای گشت با ما
بر سیم بدیده جای پایش / بر دیده خود کنیم جایش
گر زانک زمان دهد امانی / غایب نشویم ازو زمانی
هم خاطر ما شود بدو شاد / چون طبع کسان بسرو و شمشاد
هم شادی او زیاده گردد / زان گشت دلش گشاده گردد
بیند نفسی به بلبلی چند / چیند بفراغ دل گلی چند



دل باز کند بهر چه خواهد | بازی کند آن قدر که خواهد
لیکن سر پرسش بان فسانه | برون نکند اشتی ز خانه
هر گو شندیش بان موس پیش | گفتی سخنی بخاطر خویش
کیسه م در آبدار سفتی | نشنیدی اگر هزار گفتی
آخر همه بی یکی توقف | رفتند نهفته پیش یوسف
یک یک بفصاحتی ز حد بیش | گفتند باو حکایت خویش
کای جان برادران فدایت | خود جان برادرانست جایت
ای خاک جهان بباد بی تو | جای تو دمی مباد بی تو
تا چند بخانه بند باشی | بنشسته بخانه چند باشی
دختر بود آنکه جاودانه | مستور زید بکنج خانه
مردی که بخانه خوی گیرد | وز اهل زمانه روی گیرد
روزی اگر افتدش که ناکام | از خانه خود برون نهد گام
گر خود ز حدش فزون بود چیز | مانند زنان زبون بود نیز
ما کین همه اضطراب داریم | از بهر تو دل بتاب داریم
خاطر ز تو در هواست مارا | دل بهر تو در غمست مارا
ور نه ره ما همان گشادست | این کار ز همین تر افتادست
گر دل گشدت بانگ باری | آئی بشکفته لاله زاری

چون غنچه که گرد کرده دامان | بر سبزه ناز شوی خرامان
کز نرگس شب نخفته مستی | که غنچه نا شکفته چینی
بینی رمه را بطرف صحرا | چون انجم و آسمان خضرا
چون مهر که شد به بره مایل | یعنی بحمل کشید محمل
پیوسته ز روی دلنوازی | با بره کنی ز مهر بازی
باید که چو ما برادران باز | آییم بر پدر باآواز
با یکدم و صد شفاعت از پی | خواهیم ترا اجازت از وی
باشی تو دگر شفاعت انگیز | زنباد شوی بر آتشش تیز
در حلقه دیده اشک چون در | گردانی و درد دل کنی پر
گریان ز تضرعی ز حد بیش | خواهی ز پدر اجازت خویش
شاید تو دگر بخاطری شاد | گردی ز عذاب کلفت آزاد
تا چند بخون سرشتن | چون خوردن و خواندن و نوشتن
یوسف هم از آن فسون طرازی | گرد از سر تازه میل بازی
هم زان همه لابه ای گرانش | دل شد خجل از برادرانش
گفت از سر جان و دل دران کار | باشد شد با برادران یار
آری سخن از ریا برونست | یاری ز برادری فزونست
گر یار نباشدت برادر | گیرد دل از آن برادر آذر

لیک ار نه برادرت یارست … نشنید از او بدل عبارت
باری دل از او پرآذرت نیست … یارست اگر برادرت نیست
از خیل برادران که دمه … یاری که برادری کند به
یارست که جان برقرارست … جانت برادری که یارست
باری همه برادران باز … گشتند برادرانه دمساز
رفتند و بر پدر ستادند … پس لابه کنان زبان گشادند
کای خاک درت بچشم ما نور … جز خاک درت ز چشم ما دور
خواهیم ز حضرتت که کامی … یکروز نه هفته نه ماهی
یوسف که مه دو هفتهٔ ماست … آسایش جان تفتهٔ ماست
با ما چو مهی که با ستاره … آید بسپهر یک سواره
از خانه رود بسوی صحرا … پای بنهد بروی صحرا
دلبستگی است مشکل او … بیند گل و وا شود دل او
چیند گل و بیند آسمانی … بر سبزهٔ تر دود زمانی
او را که بهست همدم از ما … گوید دو دو بشنود هم از ما
هم طی بنزند دوستداران … از ما که با و نه ایم یاران
چون هیچکس بما نبینند … لابد ره کمان نشنیند
گویند که این نبود دستور … ست از روش برادری دور

آرند ز راه طی فراهم … کاینها همه دشمنند با هم
آن نیز که رو بما ندارد … این ننگ بما روا ندارد
یعقوب جواب شنید از ایشان … زین گفت و شنید شد پریشان
آن گفته که تاب جانش آمد … بر دل چه عجب گرانش آمد
گفتا چکنم دلیست بدرام … بی او نفسی نگیرد آرام
گر وی نه بینمش زمانی … از گریه نباشدش امانی
گویند کسان که جان عزیز است … او جان منست از آن عزیز است
تیغیست بچشم من گران سنگ … خاری که بدامنش زند چنگ
ترسم که ز گرگ آدمی خوار … ناگه رسد بجانش آزار
گویند که بود آن خمیده … زینگونه شبی بخواب دیده
دایم بدرون هراس آن داشت … پیوسته بدیده پاس آن داشت
آن واقعه نبود آسان … گزوی نشود کسی هراسان
دردی که رسد ز قطع پیوند … نبود بالم چو درد فرزند
فرزند نهال باغ جانست … گر هست چو جان عزیز از آنست
گر نیک و گر بد اوست حاصل … نوباوهٔ جان و میوهٔ دل
در نا خلفی چو جان عزیز است … ور خود خلفست جان چه چیز است
یوسف که ز جان عزیزتر بود … شایستهٔ تاج و تاج سر بود



چون دید که از برادران باز / زان غصه برون نیامد آواز
شد پیش پدر بدیدهٔ تر / پس ریخت ز دیده عقد گوهر
چون خون جگر ز دیده پالود / بگشاد دهان شکر آلود
کای گشته چو کان مکان گوهر / من گوهر کان تو کان گوهر
هرچند که یکدم از تو دوری / بهتر ز هزار بحضوری
چشمی که بماند از درت دور / دور از تو بود چو چشم بی نور
لیکن ز غم برادرانم / هر لحظه رسد غمی بجانم
گویند بدل وفا نداری / زانست که میل ما نداری
چون روی کنم بسوی ایشان / شرمنده شوم ز روی ایشان
خواهم که ز روی مهربانی / وز راه رضا چنانکه دانی
یکروز مرا ز بامدادان / سازی چو گل شکفته شادان
بی آنکه کنی فغان و زاری / همراه برادران گذاری
تا همرهشان ز ما نماند / هم اندُه ما بجا نماند
من خود ز تو بس جدا نپایم / کشتی کنم و بر تو آیم
این گفت و بگریه دیده تر کرد / تا در پدرش یکی اثر کرد
با او بود دیدهٔ گهربار / گشتند برادران دگربار
خواهش چو رسید تا بغایت / بگذاشت حکایت از نهایت

درماند پدر بکار ایشان / درمانده شد از شمار ایشان
آخر بدلی ملالت اندود / فرزند اجازت و نفرمود
با صد غم دل که داشت حاصل / گفتش که برو ولی نه از دل
دادش بشدن اجازتی خام / چون خسته که جان دهد بناکام
یک روزه فراق آن پری‌وش / در خرمن هستیش زد آتش
بر دوری درد دیر کاهی / میداد بگرد دلش گواهی
من هم که دلی تباه دارم / زینگونه شبی سیاه دارم
دیریست که دور مانده‌ام دور / از دیدهٔ خود چو دیده از نور
دور از همه کس چه بحضورم / گر جان عزیز خویش دورم
ای وای که درد دوریم سوخت / بر درد چنین صبوریم سوخت
دوری ببرد از دو چشم تر نور / با داغ غم دوری از نظر دور
دوری دل من بباد برداد / داد از غم دوری ای پسر داد
دورم من خسته با دلی ریش / یعقوب صفت ز یوسف خویش
از دوری او که بس فکارم / نزدیک بمردنست کارم
گر بنده شهست اگر شبانست / بر زادهٔ خویش مهربانست
فرزند اگر خس است اگر خار / پیش پدرش گلیست پربار
بر گلبن این کبود گلشن / نشگفت گلی چو چشم روشن



چیزی که تو چشم روشنت آن / فرزند محمنت آن
در چشم من از زره نکویی / آراسته یوسفیست گویی
یارب بدو چشم تار یعقوب / یارب بحق نگار محبوب
کز یوسف خود مدار دورم / ماتم مکن این خجسته سورم
روزم چو شب است تیره ذاتی / روزی کن ازین ستم نجاتی
دادی جان حق پرستم / در پیری ازین گلی بدستم
دوری ویم فگار دارد / اینست گلی که خار دارد
مسعود چه خارخار داری / با آنکه گلی ببار داری
تا لاله پیاله دار خیزد / خار از گل و گل ز خار خیزد
خود را بدل گشاده از بند / ای درد دلت زیاده از چند
چون گل بر خار غم بپرداز / با خار و گل زمانه درساز

جفا نمودن برادران یوسف بریشه و فن و بالاخره آن ماه سپهر جاه را در چاه انداختن

محنت کش این فراق نامه / این برده از نهال خامه
سرگشتهٔ این سپهر خضرا / این درد دل آورد بصحرا
کاندم که زیوسف پری روی / کو برد ز مهر و مشتری گوی
با صد غم دل بجانب دشت / زمود پدر اجازت گشت

اول بهزار اشکباری / مانندهٔ ابر نوبهاری
فرمود که تا برادرانش / باشند بجان نگاهبانش
در راه پیاده اش نمانند / بر گردن خویشتن نشانند
باری ننهند بر دل از وی / یکدم نشوند غافل از وی
دارند نگاه از آفتابش / ور تشنه شود دهند آبش
امروز بسی ز روز ها پیش / کردند روان بخانهٔ خویش
وانگه که روان شدند ایشان / او ماند و همین دلی پریشان
تا از پیشان نگاه میکرد / میریخت سرشک و آه میکرد
گویی که از آن بلای ناگاه / او ناشده گشته بود آگاه
وان غم که کشید در زمینش / پوشیده نبود بر ضمیرش
آری دل روشن این چنین است / در کار زمانه پیش بین است
یکسان بودش ز بخت فیروز / فردا و پریر و دی و امروز
هر دیدهٔ دل که گشت بینا / بیند همه راز چرخ مینا
وان جمله چو شادمان و مسرور / گشتند ز دیدهٔ پدر دور
آن یک که ز راه دوستداری / یا آنکه ز نوع بردباری
برداشته بود آن پری را / چون چرخ بلند مشتری را
افکند بخاک خواری از دوش / وان پند پدر شدش فراموش



زان سرو روان بروی چون ماه   تا رفت پیاده پاره‌ای راه
چون قطرهٔ شبنم و گل تر   زد آبله‌ها ز پای او سر
یا خود ز دو چشم فتنه زایش   اشک آمده بود تا بپایش
وز بیم برادران بآن پا   میرفت چنان بروی صحرا
از پی بزمین چو مبتلایی   ناچار همی کشید پایی
تا از پی چند هیچ و تابش   بالای سر آمد آفتابش
شد تشنه بغایتی گران تاب   از چشم ترش روانه گشت آب
از هر که و مه که خواست آبی   گردش عجب آتشین عتابی
آن گفت که خون خور ای بداختر   گر خون شودت مگر گلو تر
این گفت بساز تا شب آب   آید چو مه و ستاره در خواب
آن گفت که فکر جان کن امروز   جان کندن خود بیان کن امروز
جان می کن و اضطراب می کن   خون می خور و فکر آب می کن
آن گفت مثت چنانک دانم   زین تاب و عتاب وارهانم
ای دشمت ز جوی شمشیر   وانسان که ز جان خود شوی سیر
او مانده بخاطری پر آذر   بیکس ببیان ده برادر
رو جانب هر کدام کردی   آتش ستمی تمام کردی
این یک بستم چو گردیش پست   در دامن آن دگر زدی دست

آتش زدی آنچنان بسیلی   کش لاله شدی چو لاله نیلی
آن موی سرش چنان کشیدی   کش بر سر مو فغان کشیدی
ماننده مشک ناب مویی   چون نیمچه آفتاب رویی
از سیلی آن سیاه گشتی   وز نیمچه این تباه گشتی
او گریه زار زار میکرد   او زاری بی شمار میکرد
میگفت چه کرده‌ام خدا را   بیهوده چه گفته‌ام شما را
آنکس که بدیش گفته‌ام کیست   وان کو سر بد که سفته‌ام چیست
خود آدمی از بد و نکویی   خالی نبود بهیچ رویی
گر زانکه گهی خلاف دستور   گفتم سخنی ز راستی دور
گویید یگان یگان بروییم   تا توبه کنم دگر نگوییم
حقا که ز من بدست زوری   آزرده نگشته است موری
گیرم همه سر بسر خطاییم   آخر نه برادر شماییم
امروز اگرم بخون بشویید   فردا به پدر چه عذر گویید
دانم که کنون در انتظار است   چشمش نگران دلش فگار است
تا شب بدلی شکسته بسته   باشد بره شما نشسته
چون باز شما بکام دل باز   گیرد سوی آشیانه پرواز
یعنی چو شما بخانهٔ خویش   چون مرغ بآشیانهٔ خویش



۱۵

گردید بخوشدلی شتابان / من کشته فتاده در بیابان
مرغان هوا بروی خوانم / مهمان شده بر استخوانم
زاغان نه که زنگیان خونخوار / در خون دلم نهاده منقار
من از پی میهمان نوازی / دل کرده یکی بجان گدازی
این راز دو دیده خوان نهاده / آنرا ز جگر کباب داده
وان غمزده با دلی و صد آه / چون منتظران نشسته بر راه
از دور چو بنگرد شما را / بر خاک جبین نهد خدا را
لیکن چو مرا بجا نه بیند / بیند همه را مرا نه بیند
بر سینهٔ خود قبا کند چاک / دود از سر او رود بر افلاک
پرسد به دو دیده اشک ریزان / احوال من از شما عزیزان
کان طفل جهان ندیده ام کو / وان نو بجهان رسیده ام کو
شب بهر چه با شما نیامد / همراه شما چرا نیامد
آخر چه جواب او توان گفت / یا خود چه در گلو توان سفت
این گفت و گریست در یهودا / آن شاه نهان و ماه پیدا
گفت از دگران ره تو پیش است / سال تو و حرمت تو بیش است
بنگر که چه زار و بیقرارم / بگذار که میکشند زارم
آن سوز که بر سر سنگ در گرد / هم در دل او یکی اثر کرد

زان گفته دلش چنان بپیچید / کز کشتن او عنان بپیچید
اکثر پی حفظ امن و ایمان / گشتند ز کشتنش پشیمان
شمعون که دلش مکان کین بود / چون شمع زبانش آتشین بود
زد در کمرش بزور بازو / آن دست که ساختش ترازو
پس برد کشان بروی خاکش / وز روی چنان نبود باکش
تا بر لب تار و تنگ چاهی / چون طبع عوام دیو کاهی
چاهی چه عجب دراز و دلگیر / زانروی زمین گذشته یکتیر
آتش اثر هوا ندیده / از دیدهٔ اژدها چکیده
آرام سرای مار و کژدم / از دم چو درون مار تا دم
چندان ز نشیب تا لبش راه / کز ناف زمین تیره تا ماه
وز لب به نشیب آن تباهی / چندانکه ز ماه تا بماهی
گر چرخ منور مدور / زاو تا رفروغ مهر انور
سازد رسنی بقد آن چاه / باشد قدری هنوز کوتاه
وانگاه برادران سراسر / کردند علو بران برادر
یکدم ز دنش امان ندادند / چستش کمر از میان گشادند
تا پیرهن از تنش بخواری / کندند چو لالهٔ بهاری
بودش تن همچو سیم ساده / بی شیشه گلابی ایستاده



ازبس که چو گل کداختندش — گل بود گلاب ساختندش
بجای که زلت سیه شدش بر — بودی بگلاب مشک و عنبر
بستند بر انگهش ببازو — محکم رسنی بسنگ ترازو
چون رشته کز آفتاب زاده — باریک و دراز و تاب داده
چون دل که بتار زلف دلدار — در چاه ذقن رود نگونسار
یا پرتو مهر و ماه کاسیے — کز اوج در او فتد بچاهی
ناکرده بر دیکی نکاهش — کردند بآن رسن بچاهش
تا کس نزود چو کوزه در خم — در چاه بریسمان مردم
وانکه نرسیده تا ته چاه — کردند رسن به تیغ کوتاه
یزدان که ز قعر خاک تیره — تا اوج سپهر پر ذخیره
هر چیز که بود و باشد و هست — با بینش اوست یک کف دست
چون دید که آن ستم رسیده — شد هم بهوا رسن بریده
فرمود که تا بیک تک و پوی — جبریل رسد بآن پری روی
پس بر پر خود نشاند او را — زانگونه بچه رساند او را
او نیز گشاد بال و پر زود — کرد آنچه خدای پاک فرمود
کویند که سر گران سبک خیز — پرواز نکرد آنچنان تیز
پس شد ز میان آب ظاهر — سنگی چو گل و گلاب طاهر

سنگی چو عقیق و یشم در هم — بس نازک و نرم همچو مرهم
چون ماه چهارده مدور — وانگاه چو مهر و مه منور
وان مهر جبین که بود صد بار — در حسن به از مه ده و چار
بنشست بر آن سریر سنگین — با صد منش و هزار تمکین
تا شد بعنایت الهیش — آن سنگ سریر چاه جاهش
هر گوشه بجای مار و کژدم — گشتند عیان هلال و انجم
زانسوی چو باغ خلد روشن — آن قعر جحیم گشت گلشن
جبریل ز حق پیامش آورد — وز باغ جنان طعامش آورد
چون شد که انگ مهر گلچهر — خود گل چه بود چو سر زند مهر
سازد چو ز شمع لاله گلشن — از چهره چراغ شام روشن
آن چند برادر جفا جوی — کردند بخانه پدر روی
گشتند ز روی رای و تدبیر — یک بره ز گله یا بزی پیر
وان پیرهنی گران گل اندام — چون پوست که برکشی ز بادام
کندند و زان تنی چو گل نرم — در چشم کسی نیاید آزرم
کردند بخون بره رنگین — یعنی که ز خون یوسف است این
پس چاک زدند جامهٔ خویش — کردند فرو عمامهٔ خویش
خود را بحیل ز شند کردند — فریاد و فغان بلند کردند



گردند زنان زمان بر وی — ماتم زده کلبهٔ های و هوی

مسعود مرو بخواب برخیز — زین قوم بصد شتاب بگریز

چستی کن ازین میان کرانه — بنگر که چهاست در میانه

از خلق جهان سست بنیاد — دل برکن و تا توان مکن یاد

تنگی زبدان خیال خامت — گر بشنوی این قدر تمامت

باز آمدن برادران جفاکیش پیش پدر و بحکم فاکله الذئب تهمت خون برادر بر گرگ بی گناه بستن و پدر پیر بناله و انما اشکوا بثی و حزنی الی الله در زاویهٔ بیت الاحزان کنعان نشستن

هم خانهٔ خیل درد و اندوه — زین گفته گرفت کوه تا کوه

وامانده بگوشهٔ صبوری — این گفت ز درد و داغ دوری

کان روز که دور از آن دل افروز — بر چشم پدر سیاه شد روز

بود از غم او بناله و آه — بنشسته نهاده چشم بر راه

تا کی رسد آن مه یگانه — همراه برادران بخانه

از گریه دو دیده غرق خون داشت — یک پا بدرون یکی برون داشت

گاهی بقدی خمیده چون نون — یعنی چو هلال عید گردون

بر بام شدی و آه کردی — وز هر طرفی نگاه کردی

گاهی به تنی شکسته چون دال — رفتی سوی در دلی بدنبال

زین گونه چو مهر با رخ زرد — گرد در و بام گشتی از درد

تا ناگهش از دل بیابان — گز تاب تموز بود تابان

ماتم زده کلبه یک زمانی — آمد سوی گوش جان فغانی

چون گوش بسوی آن فغان کرد — وز گوشهٔ دیده خون روان کرد

آمد سوی گوش از آن فغانش — بانگ پسران مهربانش

مهموزتنش زبان برآورد — زان بانگ و فغان فغان برآورد

ز انسان که زمین و آسمان سوخت — آهی زد و آتشی برافروخت

با رشتهٔ جان چو شمع سوزان — شد ز آتش آه خود فروزان

رسمست که چون یکی ز مردم — شب خانهٔ خویشتن کند گم

چون باد بهر طرف شتابان — ماند شب تیره در بیابان

سرگشته شود بسی چو پرگار — بیرون نبرد سری از آن کار

در خانه کسان بچشم خون ریز — سازند بلند آتشی تیز

تا گم شده زان چراغ تابان — آید سوی خانه از بیابان

یعقوب دگر بآه دلسوز — زان شد چو چراغ مجلس افروز

تا گم شده اش بشعلهٔ آه — آسان سوی خانه آورد راه

آگه چو شب است تیره روزش — آتش چو چراغ شب فروزش

آن خانه که این چراغ دارد — از مهر و مه فراغ دارد



آهی که چو آتش است سوزان   شمعیست به پیر دل فروزان
آهی که ز جان درد مند است   آهی چه که آتش بلند است
دوری کشد از دل آه جان کاه   آه از دل دور ماندگان آه
آخر چو شد از کنار پیدا   آن ده پسر یگانه پیدا
افکنده ز سر عمامه بر خاک   پیراهن و جامه بر سر چاک
در ماتم یوسف از سر سوز   گریان چو سحاب فصل نوروز
یعقوب که حالتی چنان دید   مسکین نه زمین نه آسمان دید
چون غنچه ز سر عمامه وا کرد   پیراهن خویشتن قبا کرد
بیخود شد و با تنی بصد چاک   چون سایهٔ خود فتاد در خاک
از خون دلش دو دیده تر بود   او از دل و دیده بیخبر بود
هر موی که بود بر تن او   از پاشنه تا بگردن او
شد غرق عرق ز آتش دل   پس زان عرق فسرد حاصل
آبش ز تن بتاب میرفت   وز هر مژه خون ناب میرفت
ایشان چو فغان کنان رسیدند   از گردهٔ خود فغان کشیدند
دیدند پدر چنان فتاده   وز سینه ره فغان گشاده
از خاک رهش برگرفتند   یعنیش ز خاک برگرفتند
آن روی بره فتاده چون خاک   کردند روان ز خاک و خون پاک

زان رو که جهد ز دیده خوابش   از دیده برون زدند آبش
او خود ولی از الم نگون داشت   در دیده بجای خواب خون داشت
آمد چو بخویشتن زمانی   یعنی بجهانی از جهانی
پرسید و دو دیده ساخت گریان   زانگونه که خون چکد ز بریان
کان مردمک دو دیده ام کو   وان جان بلب رسیده ام کو
آن جان پدر کجاست امشب   کز جان پدر جداست امشب
آیا که شود شبی چنین تار   در دام کدام دد گرفتار
گویند بنی بیک زبانی   از مرده و زنده اش نشانی
گفتند چو ما بنیت گشت   گشتیم روان بجانب دشت
تا آنکه زه از کمان فکندیم   تیری دو باین و آن فکندیم
یک یک پی تیر خود شتابان   رفتیم چو تیر در بیابان
گرواز بر رخت او فشاندیم   او را بر رخت خود نشاندیم
چون گیده و نفس برین برآمد   گرگی یکبار از زمین برآمد
آورد تنش بناخن تیز   وز خوردن او نکرد پرهیز
خورد آن تن پاک در زمانی   زانسان که نماند استخوانی
ما چون بر رخت خود رسیدیم   وان نور دو دیده را ندیدیم
گشتیم روان بجست و جویش   از هر طرفی دوان بپویش

بادیده تر جواب در جو | فریاد کنان شدیم هر سو
هر جند که جا بجا دویدیم | از وی اثری بجا ندیدیم
دیدیم پی ددی که بر خاک | بر دست کشیده آن تن پاک
رفتیم دوان دوان بران پی | زانسان که شدیم غرقه در خوی
تا از پی بس فغان و فریاد | دیدیم جه آنچه کس مبیناد
پیراهنی او فتاده از بر | آغشته بخون جو لاله تر
یا برگ گلی که باد پر زور | افکنده بود ز گلشنش دور
زان پیکر جون پر حواصل | جز پیرهنی نماند حاصل
وان پیرهن کشیده در خون | بردند بنزد آن جگر خون
او خون ز دو چشم خود روان دید | کان پیرهن بخون نهان دید
دستار ز سر بخاک زد باز | پیراهن خویش چاک زد باز
افتاد بخاک و خون زمانی | جون هوش رسیده ناتوانی
جون شمع بماتم تن خویش | گریان بدو چشم هوش خویش
ای دل جو سرشک کن عنان تیز | وز مردم دیده نیز بگریز
بس ناخلفست آدمی زاد | از وی نکنی بمردمی یاد
ابواب خلاف شد گشاده | زین ناخلف خلیفه زاده
آدم که خلافت زمین داشت | آدم پسران این چنین داشت

یعقوب جو بعد یک زمانی | آمد بتنش رسیده جانی
گفت ای پسران خدای را باز | جون باز و جه باز تیز پرواز
پوییده بهر طرف زمانی | جویید ز یوسفم نشانی
و رجستن او عبث شمارید | آن گرگ درنده را بیارید
تا پرسم از و من جگر ریش | حال تن زار یوسف خویش
این گفت و بماند بگریه و سوز | جون شمع نشست و خاست تا روز
جون مهر منیر گرد نکویی | عکس رخ یوسف است گویی
با پیرهنی جو لاله پر خون | جست از دم گرگ صبح بیرون
آن ده پسر آنجنانک ده شیر | در پنجه بجای جنگ شمشیر
گشتند بسوی دشت پویان | یوسف گویان و گرگ جویان
آخر جو طلب ز حد فزون شد | گرگی بکمندشان زبون شد
گرگی نه که یک کهن پلنگی | دنبال کشیده شیر جنگی
سر ناخن او بوقت خونریز | مانند خمیده خنجری تیز
هر دندانش جو لب گشاده | پیکان بزهر آب داده
جون مانده بجیب کام ایشان | زینگونه ددی بدام ایشان
بستند روانش سخت و سنگین | کردند بخون دهانش رنگین
پس بسته جنانکه خست جانش | بردند بر پدر روانش



وان گرگ گنگ دست بسته بر چوب | جون دید بروی خوب یعقوب
برخاک نهاد روی پیاپی | وانگاه سلام کرد بروی
یعقوب نبی بچشم خونبار | گفت ای جو زمانه آدمی خوار
با یوسف من چه کینه بودت | وز خوردن او چه خون فزودت
جون خوردی اینچنین روانش | جون خورد شکستی استخوانش
سویش بکدام رو دویدی | رویش بکدام سو کشیدی
چنگال تو جون کشید مویش | دندان تو جون درید رویش
برخوردی او دلت نشد نرم | وز خوردن او نیامدت شرم
ای کنده سرت به پنجهٔ شیر | آخر بچه جای او شدی سیر
ایزد که زبستگی است رسته | بگشاد روان زبان بسته
بر صورت راستی زمانی | بگشاد زبان بی زبانی
آنکس که به بی زبان توان داد | بشنو که تو اندشش زبان داد
جون گرگ دهن بخون سرشته | بشنید حدیث آن فرشته
گفت ای سر صد پیمبر پاک | پامال تو سدره تا سر خاک
گویاست زبان سوزناکم | گز تهمت این گناه پاکم
در حکم شریعتی که عامست | بر ما خورش چنین حرامست
من خود چه کم که کردم ای نور | کرد سگ کلاتو از دور

خود کی بود آن وجود جون شیر | در خورد جو من ددی زبون گیر
کام و دهن من شکسته | از خون پیمبرانست بسته
گر خود شودم بخون گلو تر | زین خوردن خون بود نکوتر
آن خون نه خورای این دهانست | خاکم بدهن چه جای آنست
وانگه به برادران یوسف | رو کرد و چه گفت بی تکلف
گفت ای زشما دلم شکسته | من بسته دلم شکسته بسته
تهمت زده شماست جانم | بس شاهد عدل من زبانم
زانکه جو من گناه نبود | گویا به ازین گواه نبود
این هم که بخون ترست کامم | با آنکه درنده است نامم
بالله که هست ایزد آگاه | کان هم ز شماست تهمت بابه
آخر بچه شد یقین شما را | کاری که نکرده ام خدا را
گفتند در آن زمین که شد زار | یوسف ز جفای گرگ خونخوار
هرچند بهر طرف دویدیم | غیر از تو درنده ندیدیم
گفتیم بحسب ظن مقدور | گین کردهٔ تست و نیست مستور
یعقوب زپای بسته اش بند | بگشاد بعذر خواهی چند
تا هم پی رزق خود شتابان | رو کرد جو باد در بیابان
وان پر ستم رسیده را دل | بگرفت زهرچه داشت حاصل

شد گوشه‌نشین کنج غاری
همدم نه بجز فغان زاری

افکند بنای خانهٔ پست
زانسان که بسقف او رسد دست

نانی که ز پستی آنچنان بود
کش فرش بسقف هم عنان بود

طفلی بچهار نارسیده
در وی نشدی مگر خمیده

پیدا نه تفاوتی بجز نام
از فرش بناش تا لب بام

در وی ره خورد و خواب بسته
از روزنش آفتاب جسته

ماتمکدهٔ سیاه و دلگیر
اندوده و تیره غاری از قیر

چون حقهٔ از ره تصور
کشتی بنفس کشیدنی پر

پر بود ز جنس خون و غم زان
خوانند کسانش بیت الاحزان

جوی ز سرشک او روان بود
گرد آمده این حباب آن بود

پر بار فراق اگر نبودی
بادش چو حباب در ربودی

در غمکدهٔ چنین مکدر
بنشست و ببست بر جهان در

وان پیرهن بخون کشیده
می‌شست ولی بخون دیده

می‌سوخت برای لاله‌رویی
می‌ساخت ز خون دیده جویی

پیوسته بریده جوی خون داشت
روشن شد ازین که حال خون داشت

حالی همه بر خلاف آمال
حالی که مباد کس بدان حال

تا شب همه روز در غم و سوز
گریان همه شب چو شمع تا روز

می‌بود بیاد دلفروزی
روزی بشبی شبی بروزی

زان آه دل پر ز سوز و داغش
روشن شده بزم بی‌چراغش

گشته دل زار مانده ز اشک خون
وز رخنهٔ دیده رفته بیرون

نه دل که غمی بگوید او را
نه گل که سوی بجوید او را

نه صبر که گوشهٔ نشیند
نه دیده که عالمی ببیند

عالم چه بلند چه مغاکش
تاریک بچشم گریه‌ناکش

چون نرگس و غنچه داشت حاصل
تاریکی چشم و تنگی دل

زوری بدل صبور میکرد
صبری بهزار زور میکرد

می‌سوخت بآتش صبوری
می‌ساخت بدرد و داغ دوری

زینسان همه روز آه میکرد
چون شب روزی سیاه میکرد

بود خود بچشم آن دل افگار
یکسان شب و روز روشن و تار

کم بود نشاط در کمینش
غم بود همیشه همنشینش

بی یوسف خود ندید سویی
کز دیده روان نکرد جویی

چشمی که بخون همیشه تر داشت
پوشیده ز هر چه در نظر داشت

آن دیده که جز بلا نبیند
پوشیده به است تا نبیند

چشم از پی آن بود که روزی
بیند بجمال دلفروزی

ورنه چه هزار چشم خیره
چه خاک سیه چه آب تیره

کوری به ازان دو چشم پرنور … کز نور دو چشم خود بود دور
دوری نه که اندک ابتلاییست … دور از همه دوستان بلاییست
دوری و هزار ناصبوری … نزدیک بمردنست دوری
چشمی که نه روی یار بیند … دیگر ز پی چه کار بیند
پایی که نه سوی او گراید … آن به که نپاید و سر آید
کوریست دوای درد دوری … دوریست که گشته اند کوری
یعقوب که یوسف از برش رفت … وین زود و دیده اثرش رفت
چندان بگریست در جدایی … کز دیده بشست روشنایی
از دیده بریخت آن قدر آب … کش خانه گرفت سر بسر آب
زان شستن پر ز ناامیدی … در دیده عیان شدش سفیدی
هر چیز کزین خم کج آهنگ … یک نوبت بر آمد از رنگ
گر بسته چو رنگ بید گردد … از شستن پر سپید گردد
مسعود تو هم ز گریه پر … می ریز ز دیده اشک چون در
تا شسته شود چنانکه خواهی … از نامه جرم تو سیاهی

رسیدن کاروان مصر در ساحت صحرای کنعان بکنار همان چاه و بر آوردن آن آب زندگانی ازان ورطه ظلمت اشتباه و خبر یافتن برادران و فروختن آن گوهر مقصود با میر کاروان بدراهم معدود

گوینده این نکو سرآغاز … این گونه کند سخن ساز
داننده این حدیث جان سوز … زین دست گشاید از زبان بند
کان ماه تمام بلکه صد ماه … چون ماند سه شب تمام در چاه
وقتی که ازین بلند طارم … سر زد شه مسند چهارم
یعنی که آن مهر تابان … سر بر کند از افق شتابان
از راه رسید کاروانی … جا کرد بران زمین زمانی
مالک که بمال و ملک بسیار … او بود بران گروه سالار
در قافله داشت یک غلامی … بس شیر دلی بشیر نامی
فرمود روان که چست و شیرین … پوید سوی آن مغاک دیرین
چون چشمه شود رسن تاب … زان چه برسن بر آورد آب
او نیز بگفته خداوند … با هم رسنی دو داد پیوند
پس رفت روان بحسب دلخواه … با دلو و رسن بجانب چاه
افگند بچاه دلو خالی … تا برکشدش پر آب حالی
در حال ز نزد حی داور … آن بندگشای بنده پرور
جبریل رسید خرم و شاد … وانگاه زبان بسته بگشاد
کای طفل ستم رسیده برخیز … خود را بهمین رسن درآویز



در ره بود را جواب حیوان — وانگاه برابر اوج کیوان
کان بنده نواز بندگی دوست — آزاد کسی که بندهٔ اوست
زین تیره جهت نجات بخشید — وز نو دگرت حیات بخشید
پس چست بحکم حضرت پاک — کو ساخت جواب جمی از خاک
در دلو نشست آن سمن بر — زانسان که بدلو مهر انور
او بود جواب گوهری ناب — زان دلو نشین فتاد چون آب
مهر این همه رشته زان بهم بست — کان گلبن تر درو زند دست
تا آن دل و جان بر آید از چاه — شد دلو دل ستاره و ماه
لیکن ره من زبس نکویی — کان مهر منیر داشت گویی
درماند بشیرش از کشیدن — زانسان که بخواستی خمیدن
شد چست یکی دگر با و یار — وان هر دو بجد و جهد بسیار
زان پستی چاه تیره تا لب — چون جان که بلب رسد ز قالب
آن آب حیات را کشیدند — دانم که بکام خود رسیدند
دیدند بجای تیره آبی — در دلو نشسته آفتابی
سر تا قدمش نکو چو رویش — مه پارهٔ از رخ نکویش
سیمین بدنی سیاه مویی — خوش سرخ و سفید ماه رویی
چون زان چه تیره بر سر آمد — نوری دگر از زمین بر آمد

چون گل که شکفت گلشن از وی — گشت آن بر و بوم روشن از وی
پس رفت بشیر و کرد آگاه — مر مالک خویش را از آن ماه
کز چاه بر آمدست ماهی — چون مهر منیر صبحگاهی
سروی گل و لاله پای تا سر — چون آب حیات تازه و تر
مالک چو دوید سوی آن چاه — چندانک بدید روی آن ماه
حیرت زده گانه ماند خاموش — گفتی که سخن شدش فراموش
زان ماه که چاه جاه او شد — چون چاه یکی بخود فرو شد
گویند زیکدو تیر پرتاب — بودند برادرانش در خواب
آندم که از آن چراغ تابان — روشن شده بود آن بیابان
بیدار شدند و دیر گاهی — کردند بهر طرف نگاهی
هر سو که به پیچ و تاب دیدند — نوری به از آفتاب دیدند
دیدند که از کنار آن چاه — نوریست کشیده پارهٔ راه
گفتند ز چه بصد نکویی — یوسف بدر آمدست گویی
وین نور نه نور ماه و مهرست — نور رخ آن فرشته چهرست
پس جانب آن چراغ پرنور — رفتند دوان چو باد پر زور
خود کی بچراغ صبحگاهی — از باد و زان رسد تباهی
شمعی که ز حق فروغ گیرد — از باد بروت کس نمیرد



ازانکه خدا نکاه دارست — دشمن چه کند اگر سزا است
جون چشم برادران سراسر — افتاد بروی آن برادر
کردند سبک بجورش آهنک — جون سنکدلان بسیلی و سنک
اینش بزبان جو دشمنان جست — آتش زد و این کشید وان بست
مالک جو ملامتی چنان دید — کوئی که قیامتی عیان دید
کفت این چه ملامت و ستیزست — بالی کسی این چه رستخیزست
طفلیست ندیده آرزوی — آخر چه بد آید از جوا وی
او کر به اکر نکو چه باشد — بد است بدی او چه باشد
کفتند که این نه طفل خامیست — بس پخته کریز پا غلامیست
حلواش دهیم دوغ کوید — دزدی کند و دروغ کوید
صد خصلت بد بدست دارد — هر خصلت بد که هست دارد
با این همه خوب خصایل — پیوسته بجزوه و خواب مایل
بی درد غمین جو دردمندی — کریان همه روز بی کزندی
هر لحظه بهیچ چیز کرید — چیزیش دهیم نیز کرید
زو تنکدلیست حاصل ما — تنک آمده است ازو دل ما
جون نیست ازو امید کامی — کو نیست شوا چنین غلامی
دندان که ازو جوانست ناست — جون درد کند کشی ز کامست

خوبی که ازو ست جشنه فربه — جون فاسد شد نبود نیش به
سر زند که جیزی از تن تست — جون نا خلفست دشمن تست
دشمن به ازین غلام مارا — کو سوخت بخوی خام مارا
او راکه ازو جنین بجوشیم — با این همه عیب می فروشیم
لطفی کن و با جنین تمامی — از ما بخرش بهرچه خواهی
وانکه بزبان خاص خود باز — کردند بلند هر یک آواز
کفتند بآن در یکانه — نی در که محیط بی کرانه
کز بندکی ارغنان تابی — از خنجر ما امان نیابی
امروز دهی بکام ما باشی — اقرار کن و غلام ما باشی
جز راست نکو رهی که پوییم — انکار مکن بهرچه کوییم
بزند جو بنده رنج بردن — از مردن و جان بحق سپردن
خود زندکی است افسر تو — جون مردی خاک بر سر تو
وان بی کس مبتلا بزاری — میکرد یکی بحق کذاری
می ماند بروی جون ز خویش — بر پای یکان یکان سر خویش
کاخر بخدا کنید روی — یکره بوفا کنید خویی
سوی من سینه ریش بینید — جرم من و لطف خویش بینید
من خود نه برادرم غلامم — یک هندوک بشیر نامم



صد بارم اگر جون بشوئید / هرگز نکنم چنانکه گوئید
که خاک کشم که آب خانی / گاهی رمه را کنم شبانی
جون تیر کنم همی تک و تاز / آرم ز نشانه تیرتان باز
بنشیند ز دیده پاشم آبی / رانم مگس ار کنید خوابی
گردم سرتان ره ی کشیده / مالم کف پایتان بدیده
باشم ز گذشته شاکر و شاد / وز هرچه گذشت ناورم یاد
گفتند که این خیال خامست / ور ما طمعی چنین حرامست
یا زنده و بنده باش چندی / جون کار فتاد در دمندی
یا کشته و خاک راه گشته / جان رفته و تن تباه گشته
گر گریه کنی و گر کر اینی / اینست سخن دگر تو دانی
وان طفل پدر ز دست داده / در پای برادران فتاده
آن ماه تمام و سرو آزاد / آن رشک جمال صد پری زاد
آن بندگشای صد فکنده / آزاد کن هزار بنده
جون نتوانست جان رها داد / ناچار به بندگی رضا داد
آزادی جسم و جان خود را / شد بنده برادران خود را
وان سنگدلان سخت بازو / در سنگدلی گران ترازو
بودند چنان بکین او گرم / کافزودشان بر او نشد نرم

هم ز آتش خشم سوختندش / هم خشم کنان فروختندش
ز انسان که بهای تعظیم / دادند بهیژده درم سیم
مالک ز برادرانش خط خواست / کین بیع و شرا بخط شود راست
القصه چنانکه بود دستور / بنمود ورقی دو ساخت مسطور
پس دست گرفت آن پری را / هم داد بدست مشتری را
مشروط بر آنکه مدتی چند / دارند ورا جو غنچه در بند
در پا فکنند رای او را / زنجیر کنند پای او را
دایم نظری براه دارند / او را بنظر نگاه دارند
او هم بحکایتی پریشان / ز انسان پری خرید از ایشان
گردش بمیان بندگان جای / بندیش گران نهاد برپای
تا رو نکند جو ماه سوی / بگماشت بر او سیاه رویی
آتش دمنی سیه جو انگشت / پر زور زبانی عجب زشت
جون گلخنش آتشین دهانی / جون کفچه گلخنش زبانی
رویی و دو رو و جشم خون ریز / جون در شب تار آتشی تیز
جشمی و دو رو نزار من خون / این جون شفق آن جو طاس گردون
بس تلخ و ترش جو کینه خواهی / بی رحم و بد اندرون سیاهی
جون شب علم سیاه برداشت / شبدیز زمانه راه برداشت



شد باز عیان بچشم مردم   آمد شد کاروان انجم
آن قافله ساربان و سالار   کردند یکان یکان شتر بار
وان رشک چراغ مهر و مه را   وان ماه شب چهارده را
یکباره بزیر بار کردند   بر بار شتر سوار کردند
کردند چو باد بس شتابان   رو جانب مصر از آن بیابان
رفتند چو ز یجی کم و بیش   اشتر ز پی و پیاده از پیش
پیش آمدشان مزار کنعان   کان بود هم از دیار کنعان
یوسف چو بدید گور مادر   شد تافته چون تنور آذر
بیخود ز سر شتر در افتاد   بر خاک مزار مادر افتاد
بگریست چو ابر نوبهاران   بارید ز دیده خون چو باران
آن خاک بخون دیده میرفت   میریخت ز دیده خون و میگفت
کای مادر مهربان خدا را   بنگر چه بسر رسید ما را
فریاد که گر غمم بدانی   فریاد باسمان رسانی
از صد غم دل که تاخت برویم   غمگین شوی ار یکی بگویم
باری یکی از هزار بشنو   وین گریهٔ زار زار بشنو
کردند نخست قصد جانم   این سنگین دل برادرانم
از پیش پدر پس از بسی جهد   کردند مرا جدا بصد عهد

پس دست من شکسته بستند   وان عهد یکان یکان شکستند
بردند بچشم خون فشانم   چون کشته بخاک و خون کشانم
تا تیره چهی که چاه بابل   یک عشر عشیر اوست حاصل
پس پیرهنم بجور کندند   بی پیرهنم بچه فکندند
چون باز بفضل ایزد پاک   جان بردم از آن چه خطرناک
ایشان دگرم بسر رسیدند   شمشیر عتاب بر کشیدند
با آن همه بند جان گدازم   چون بنده فروختند بازم
اینک تو ببین هم ای خداوند   من بنده و پای بنده در بند
بردار ز خاک سر زمانی   دریاب بلب رسیده جانی
در زاری بی شمار من بین   حال من و حال زار من بین
دل خون شده جان بلب رسیده   چندین الم و تعب کشیده
پابسته بخواری تمامی   مانند گریز پا غلامی
حال من اگر پدر بداند   دانم که بحال خود نماند
خود حال من از تن چو نالم   بنگر که مباد کس بحالم
این حال بزندگی محالست   عالم بنگر ببین چه حالست
آن خاک نشین پیمبر پاک   زینگونه نهاده روی بر خاک
وان زنگی سنگدل شتابان   می جست پیش در آن بیابان



تا یافت دران کهن فزارش | آن نیز بنالهای زارش
گفتش مبراد در بکامی | مثل تو گریز پا غلامی
الحق چه دری درست سفتند | هر چیز که در حق تو گفتند
این گفت وزدش هزار سیلی | تا گشت بنفشه وار نیلی
زان گونه بروی اشکناکش | می بردکشان بروی خاکش
تا هم زنم دود دیدهٔ او | وز دود دل رمیدهٔ او
برخاست همان دران میانه | ابری که سیاه شد زمانه
ابری که جو ابر نوبهاران | در آتش و باد داشت باران
باد وش دل کوه چاک میکرد | درچشم سپهر خاک میکرد
وز آتش او دران بر و بوم | می شد دل سنگ آب جون موم
زینگونه بران زمین زمانها | آتش بارید از آسمانها
از آب سحاب و آتش برق | در آتش و آب شد زمین غرق
جون مردم کاروان شب تار | گشتند بآن بلا گرفتار
از بیخودی سپهر و انجم | کردند نخست راه خود گم
ماندند جو خر بگل فتاده | بر مردن خویش دل نهاده
مالک که امیر کاروان بود | بس کارشناس و کاردان بود
از موجب آن بلای ناگاه | آخر بطریقه شد آگاه

آن ظلم

آن ظلم نهان جو کرد معلوم | آمد بر آن فقیر مظلوم
از خواری آن سیاه خونخوار | زو خواست نخست عذر بسیار
از پای کشاد نیز بندش | وز حلقهٔ بندگان فکندش
گفتا چه کسی تو ای گرامی | گت نیست علامت غلامی
جون آب ز سر غبار پاکی | فرزند کدام آب و خاکی
تا کی خط نانوشته خوانم | نام و نسبت بگو که دانم
در غمزدگی مکوشش دیگر | از من غم خود مپوشش دیگر
هر چیز که خواهی از کم و بیش | از من بطلب که آمدت پیش
آن غنچهٔ گلبن نبوت | وان گلبن گلشن مروت
گفتا که مپرس حال زارم | کز غم سر گفت و گو ندارم
خواهم ز تو ای سپهر احسان | چیزی که بدست تست آسان
وان نیست جز آن خطی که دی روز | آن چند جوان کینه اندوز
در بیع من ستم رسیده | کردند رقم بخون دیده
یعنی که بخون دیدهٔ من | وز دود دل رمیدهٔ من
کردند رقم خطی پریشان | کانست گواه جرم ایشان
مالک جو شنید گفت و گویش | بوسید روان رخ نکویش
وان خط غلامی از دل شاد | بسپرد بآن غلام آزاد



٤٧

جون خاطر آن سپهر تمکین — کز جور زمانه بود غمگین
یکلحظه بخوشدلی در آمد — شد شاد جو صبح و خوش بر آمد
آن ابر سیه شد از میان کم — بنمود عیان سپهر و انجم
وان کم شده کاروانیان باز — کردند بره جو باز پرواز
در پویه عنان ز دست دادند — پویان سوی مصر رو نهادند
سر کرده جو کوکب نمایان — بردند چنان [illegible] بپایان
یارب بتن و بتمیز یوسف — یارب [illegible] عزیز یوسف
کین گفته که سر گذشته اوست — پایانش رسان ز مغز تا پوست
جانست بجای جان رسانش — در خاطر انس و جان نشانش

رسیدن کاروان بمصر و رسانیدن آن گوهر قیمتی ببازار نخاسان و خریدن عزیز مصر او را ببهای گران

نقاش جواهر معانی — زین گونه کند گهر فشانی
گوهر کش رشتهٔ سخن باز — [illegible] کند حکایت آغاز
کز مالک وان غلام جون ماه — گشتند [illegible] مصر آگاه
رو سوی مقام او گرفتند — گرد در و بام او گرفتند
خاص از پی روی همچو ماهش — کردند چنان غلو براهش
کز ابر اگر آمدی هزاران — آتش بزمین بجای باران

زان

زان آتش پر صحیفهٔ خاک — ماندی جو ضمیر مومنان پاک
تا سوزش جسم و جان نبودی — کس را سر دفع آن نبودی
از بس که نظارگی بکویش — شد تا نگرد رخ نکویش
می ماند بزیر پای سرها — می بست ز پا و سر گذرها
جون قصه بشهر و کوی در شد — زان قصه عزیز را خبر شد
او نیز بره نهاد رو را — شد مشتری آن رخ نکو را
خود قصهٔ یوسف این چنین است — هر جا که رسید دلنشین است
آنرا که جوی تمیز باشد — یوسف بر او عزیز باشد
گویند کسی ندید آن روز — رخسار جو روز و زان دل افروز
تا روز دگر که مهر گلچهر — بر زد ز افق سری و صد مهر
با مرهم صد هزار آزار — آورد گلی دگر ببازار
تا دل برد از هزار بلبل — برکرد سری جو یک طبق گل
ریان که عزیز مصر او بود — جون او همه کار را نکو بود
او بود در آن زمانه نامی — سلطان زمانه را گرامی
کامش بلب و دهان رسیده — نامش بهمه جهان رسیده
صاحب خردی ستوده خویی — در مصر نبود همچو اویی
فرمود که خلق مصر یکسر — از پیر و جوان و میر و نوکر



روکرده روند سوی میدان / روبند زکرده روی میدان
یک یک پی خویش جا گزینند / یکباره بجای خود نشینند
خود نیز بشوکت تمامی / برشد به بلند تر مقامی
مالک بهزار گریهٔ زار / آورده متاع خود ببازار
هرچند نخواست زو جدایی / در ساخت بحکمت خدایی
یوسف بسمند آسمان چهر / شد ساخته چون بر آسمان مهر
چون مشتریش عمامه بر سر / همچون گل و لاله جامه در بر
رخ چون گل و دل چو غنچه پرخون / چون غنچه و گل درون و بیرون
چون نی قد و چون شکر دهانی / پس بسته چو نیشکر میانی
آن روی و دهان درو نهفته / این غنچه و آن گل شکفته
او چهره نما چو یک طبق گل / در چهره عرق چو در عرق گل
چون غنچهٔ تنگ او سخن راند / چون غنچه دهان خلق وا ماند
چون نرگس او ز گریه شد تر / خون کرد ز چشم مردمان سر
خلقی چو برو نظر گشاده / از دست شده ز پا فتاده
در دیدن او بچشم بیدار / حیران شده همچو نقش دیوار
هرکان رخ مه فام دیده / دل داده و مهر او خریده
این دیده ز خود کشیده او را / آن رفته ز خود چو دیده او را

درش دوا…

چون چشم عزیز روی او دید / وآن خال و خط نکوی او دید
در حیرت آن همه نکویی / شد محو چنانکه مرد گویی
چون باز ببوی آن خط و خال / آمد بخود آن سپهر اقبال
دید آن قد خوش خرام و غش کرد / سرتا قدمش تمام خوش کرد
آن ماه تمام را بصد دل / شد مشتری تمام حاصل
آنگاه منادی سخن ور / بگرفت عنان آن سمن بر
پس گفت که خواهد از که و مه / ماهی که ز هرچه دیده به
سیمین بدنی سهی خرامی / بس نازک و نازنین غلامی
از عیب تهی تمام چون دُر / چون ماه تمام از هنر پر
چون غنچه ندیده دامنش چاک / وز جملهٔ عیبها تنش پاک
با این همه صورت نکویی / ارزانست بهر بها که گویی
تا هر پسریست بی پدر زار / نامد پسری چنین ببازار
کو آنکه بخواهش تمامی / میجست ز ما چنین غلامی
اینک پسری ز صد پری به / ماهی ز هزار مشتری به
یوسف چو شنید گفتهٔ او / شد غنچهٔ گل شکفتهٔ او
گفتش که چنین مگو خدا را / این خوار غلام کم بها را
این کو که غلام کیست ناچیز / کج دست بسی گریز پا نیز



دروی همه جا ز پای تا دست | هر عیب که نیست گفتنی هست
درمانده از دیار خود دور | از خویش و تبار خویش مهجور
بنشسته همیشه تیره و تار | پیوسته بلختی گرفتار
صد بنده کس ار خرید باشد | عاجزتر ازین ندیده باشد
القصه هزار کس کم و بیش | از خواجه گرفته تا بدرویش
آن جان عزیز را که صد دل | می برد بیک نظاره حاصل
خاص از پی یک نهفته دیدار | گشتند بجان و دل خریدار
اول زمین خجسته نامی | کش بود چو گل زر تمامی
گفتا دهمش اگر پذیری | همسنگ زر سفید و میری
مالک بحدیث او نزد گوش | گر و آنچه شنید هم فراموش
زان کس که شناخت گوهر از زر | از آن نتوان خرید گوهر
از مردم مصر هم روانی | برخاست فرشته و جوانی
شد پیش چو گل بروی خندان | گفتا که منش دهم دو چندان
آن گفته دگر بیا و برشد | زان گفته سخن زیاد تر شد
از سرخی لعل جانفزایش | آخر زر سرخ شد بهایش
ریان چو متاع رایگان دید | شد پیش چو سود خود در آن دید
هم سنگ جهان دری گران سنگ | کز گوهر ناب داشتی تنگ

چون پیش دو دم بزور بازو | گر از زر سرخ و هم ترازو
وانگاه چو شب پس از زر خشک | پر کرد دوره ترازو از مشک
از گوهر و لعل تا پشیزی | از هر چه که داشت داد چیزی
هر چند که مشتری آن در | بودند چو خلق انس و جان پر
ریان ز تمام بر سر آمد | نی چون دگران بسر در آمد
چندان زر سرخ و مشک اذفر | آورد که بر گذشتش از سر
خلقی همه سود یا زیان برد | او مایه و سود از میان برد
یعنی بزر و بزور بازو | بردان گهر گران ترازو
چون بخریده و کاروان گذشتش | بخریده و بسوی خانه بردش
گویند عزیز راز غم زند | ابواب مراد بود در بند
گر اشهب کام داشت در زین | لیکن که کام بود غمگین
آنرا که ولی خود پسر است | نخلی که بری ندادهیچ است
دهقان که برارد از زمین زر | از بیخ کند درخت بی بر
از پهلوی در صدف عزیز است | چون در نبود صدف چه چیز است
بی گوهر کان چه کان و چه خاک | بی دانه چه خوشه و چه خاشاک
هر چند زن آرزو نشان است | بی میوه دل بلای جان است
سودا ز جوی فزود باشد | سودا ز برای سود باشد

کاعد



بیان چو خرید آن پری را | آن غیرت مهر و مشتری را
دادش به تفقدی که دانی | صد گونه نوید مهربانی
با خویش بروی خوان نشاندش | فرزند عزیز خویش خواندش
آری چه اگر غلام نیز است | فرزند چو خواندیش عزیز است
در خانه چنان زنی نکو داشت | کو جان خود از برای او داشت
زین غمزه زنی کرشمه سازی | چون گل تر و تازه سرو نازی
مویی چو کشیده شاخ سنبل | خندان دهنی چو غنچهٔ گل
رویی که ستوده آفتابش | چشمی که ندیده کس بخوابش
خوش سیم بری سمن سرینی | پرورده بناز نازنینی
پرورده سرین سیمگونش | کز خرمن گل نم فزونش
گوهر همه لاله بلکه لو لو | آویخته زان میان بیک مو
چون گنج گهر گران بهایی | گنجی که ندیده اژدهایی
چون غبغب او کسی ندیده | سیبی بلب و دهان رسیده
در پای فکنده زلف طناز | پا تا سر او کرشمه و ناز
بو ز آب حیات خندهٔ او | حلوای نبات بندهٔ او
ماهی پر و خالی از تباهی | ناسفته دری چنانکه خواهی
بس چابک و نازک و شگرفا | نامش سر چابکان زلیخا

هم خوابه عزیز بود چندی | لیکن نگشاد هیچ بندی
زو بود عزیز مانده بی کام | او نیز نبود هم بی آرام
قانع شده زان جهان نگاری | بیچاره ببوسه و کناری
روزی که مهی چنان یگانه | آورد طرب کنان بخانه
اول چو یکی خجسته فرزند | دادش بدل شکسته پیوند
وانگاه بآن پری سپردش | مه بود بمشتری سپردش
کین زهره جبین غلام مه روی | گر زهره و مه همی برد گوی
خوبیست که هیچ بد ندارد | ماهیست که مثل خود ندارد
مثلش که کم از هزار مه نیست | در خانهٔ هیچ پادشه نیست
در پیش فکنده از حیا سر | گویی که حیاست پای تا سر
هر چند که بندگیست کارش | پاکست ز بندگی شمارش
این بنده کیش بسنده ام نیست | فرزند منست بنده ام نیست
باید که عزیز دانی او را | فرزند عزیز خوانی او را
او زادهٔ یک ستوده ذاتست | این حسن و جمال او ز ذاتست
او را بتو می سپارم امروز | کارش بتو می گذارم امروز
آزاده شمار و باش رامش | چون زادهٔ خود کن احترامش
هم روزی از نکو بیندیش | نفعی برسد بما کم و بیش



در مذهب مردم خردمند　هر بندهٔ نیک به ز فرزند
فرزند بد آفتی بزرگست　یوسف مکنش لقب که کرکست
از بنده هزار کام یابی　وز وی الم تمام یابی
هر بنده چنین گزین نباشد　از صد یکی اینچنین نباشد
یوسف نه که بنده پادشه بود　زیبندهٔ تاج و تختگه بود
چون دید زن عزیز چهرش　او نیز بجان خرید مهرش
جایش دل خویش کرد یکچند　میداشت ورا بجای فرزند
میدیدش و نور دیده می گفت　گرد از ره او بدیده می رفت
می سوخت چو مادران براش　می شست بدست خویش پایش
جز دیدن او هوس نمیکرد　می دید بسی و بس نمیکرد
یک چشم زدن گرش نمی دید　وز طلعت او گلی نمی چید
می داشت بدل چه خار خاری　چون ماند ز گل جدا هزاری
خود غافل از آنک آخر کار　زان گل خلدش بپای دل خار
هم زود که روی تابناکش　آتش فکند در آب و خاکش
چون سبزهٔ خط او زند سر　آتشکی از سر آورد بر
سرکرده چو تیر تیز پایی　هردم بسرش رسد بلایی
چون قامت او کشد سر ناز　بر وی چه قیامتی شود باز

سالش چو بچارده درآید　وآن روی نکو چو مه برآید
او چون مه نو ز بار دل خم　انگشت نما شود بعالم
می تازه جام در خم افتد　نامش بدهان مردم افتد
این خواندش از زنان زنانی　آن طعنه زند برو نهانی
کس جانب او بسی نه بیند　جز سرزنش از کسی نبیند
القصه چو سال چار یا پنج　برد آن مه مهربان برو رنج
یک لحظه چو مادر از سر مهر　غافل ننشست از آن پری چهر
زانگونه بمهر او سخن راند　کش جان عزیز خویشتن خواند
وانگاه که بدر شد هلالش　یعنی چو دو هفت گشت سالش
از غنچه گلش گلی برون شد　سروش سر و گردنی فزون شد
شد چون اثر حق از مظاهر　از وی اثر بلوغ ظاهر
خوبی وی از حساب بگذشت　در خوبی از آفتاب بگذشت
آن مه چو بدلبری سمر شد　حال دل آن پری دگر شد
زان شعله که در جگر فتادش　در سر هوسی دگر فتادش
چون شهوت خفته گشت بیدار　شد بندهٔ خویش را خریدار
عشق آمد و بر میان کمر بست　عفت ز میانه رخت بربست
شد بهر هوای نفس خودکام　آن نامهٔ سر بمهر بدنام



یکبار ره از دست رفت کارش / بر هم زده گشت روزگارش
آری چه عجب که عشق پر زور / که تلخ کند دهن گهی شور
شیرین فکند بپای دل قید / شیران دلیر را کند صید
پیوسته به بیدلان نشیند / دیوانه کند دلی که بیند
چون آتش تیز و سرکش است او / دل سوخته ایست آتش است او
چندین دل برده پیش دارد / صد کشته درده بیش دارد
صد نقش عجب به پردهٔ اوست / صد خانه خراب کردهٔ اوست
غارتگر عقل و آفت دل / دیوانه کن هزار عاقل
بس خون که بخاک ریخت ازباد / در گردن اوست خون فرهاد
عشق است که میکند چنینها / از عشق عجب نباشد اینها
مسعود خوش آن زمان که بودست / عشقی که ز خویش می ربودست
جز عشق اگرت نبود کاری / کاری دگرت نبود باری
پا تا کمرت نبود در گل / وین کوه غمت نبود بر دل
آن گرچه نماند جاودانی / این نیز بسر رسد چه دانی

شیفته شدن زلیخا محبوبهٔ عزیز مصر بر جمال با کمال یوسف و مراوده بسیار در استدعای حرام و امتناع و سرکشی نمودن آن پاکیزه گوهر علیه الصلوة والسلام

گویند به بزم عشق و مستی / کانست دوای خودپرستی
سازندهٔ ارغنون سودا / این نکته رقم زد از زلیخا
کاندم که ز دست دیده و دل / در آتش و آب کرد منزل
چون رفته ز دست بیدلی مست / دل داد بمهر یوسف از دست
از خوردن غم گرفت تابش / وز یاد برفت خورد و خوابش
دامان دلش ز دست وا شد / پیراهن عصمتش قبا شد
دین و دل خود ورا بحل کرد / عاشق شد و ترک دین و دل کرد
چون غنچهٔ لاله با دلی تنگ / زد شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ
شد سر مژه اش چو سوزنی تیز / تا دوخت نظر بر آن دلاویز
شد سر نظرش اگر نه پر در / تا ریخت بپای آن مه پر
چشمش همه بر دهان او بود / دستش همه در میان او بود
میخواست که از مه تمامی / گیرد به مراد خویش کامی
دستی بمیان کارش آرد / بوسه لب و در کنارش آرد
تا دست دهد چو موی پیوست / گرد کمرش کمر کند دست
با دست و دلی چنین هوسناک / در دامن پاکش افکند چاک
وان پاک نظر چو نیک نامان / زان کار همی کشید دامان
چون غنچه تنگدل بغایت / می بود گرفته زان حکایت



اوکو هر اشتیاق می سفت   این سلسلهٔ فراق می گفت
او میل بر و کنار می کرد   این از بر او کنار می کرد
او پیش خودش بدیده می خواند   وین اشک چو خون ز دیده میراند
او بود چو آتشی زبان کش   وین آب همی زدش بر آتش
او از پی این دو چشم غماز   میکرد سیه بسرمهٔ ناز
این زان همه غنج و ناز می سوخت   چشم از رخ او چو غنچه میدوخت
او روی بغشوه آل می ساخت   وز دانهٔ مشک خال می ساخت
وین خالی از و زحال می شد   وز شرم چو لاله آل می شد
یک روز نشسته هر دو با هم   مردم همه دور و دور فراهم
آن حور نسب بت پری چهر   رو کرد بیوسف از سر مهر
گفت ای مه و مهر خاک پایت   جان بندهٔ لعل دلربایت
چشم تو نکو به فتنه جویی   ابروی تو طاق در نکویی
این همچو کمان کشان خمیده   وان همچو دو آهوی رمیده
تا چند چنین ز تند باشی   آهوی رمیده چند باشی
حیف است که آن دو چشم میگون   باشد همه دم زگریه پرخون
با آن دهنی که می برد هوش   پیوسته بود چو غنچه خاموش
دستم بمیان خود در آور   کام زدهان خود برآور

جان من و دل فکار بستان   یک بوسه بده هزار بستان
کار دل من مدار در بند   زین بیش دلم فکار مپسند
یوسف چو حکایتی چنین دید   چون ماه ز شرم در زمین دید
میریخت عرق از آن دل افروز   چون انجم از آسمان که روز
بیخود چو بلب رسیده جانی   میرفت بخود فرو زمانی
با خود گهری نهفته می سفت   با آن گهر نسفته می گفت
کای بانوی مهربان خدا را   آزرده مکن من گدا را
من خود چه بوم بدیدهٔ تو   یک بندهٔ زر خریدهٔ تو
چند آریم از خطا بفریاد   چند از خط و خال من کنی یاد
این رو که تو خواهی این چنینش   فرداست که جا شود زمینش
وین دیدهٔ زار ماندهٔ هم زود   پر مرده شود چو نرگس از دود
وین ابروی کج زچشم مردم   هم زود شود چو ماه نو گم
این خط که تو بینی از خطا پاک   خواهد چو بنفشه ریخت در خاک
زین لب که از وست در تو این شور   نزدیک رسیده تا لب گور
وین قد که از و شدت قباچاک   هم زود فتد چو سایه بر خاک
خوبی چو من کسی چه باشد   کس خوب بود بسی چه باشد
این در عجب ار گشاید از من   کاری که بدست ناید از من



من خود ز عزیز شرمسارم — کاندازهٔ شکر او ندارم
این قصه که درخور بیان نیست — صد شکر که بر تو هم نهان نیست
با هجو سخن بهر چه بودست — صد مردی و مردمی نمودست
خواندست بلطف خود عزیزم — فرزند گرفته است نیزم
آخر بچنین کسی ای دل‌افروز — من جون کنم این خیانت امروز
امروز اگر از پی تو پویم — فردا بخدای خود چه گویم
باز آن صنم شکر زبانان — جانانهٔ جان و جان جانان
جون غنچه که میکند دهن باز — بگشاد لب شکرشکن باز
گفت ای مه آرمیدهٔ من — ای دیده و نور دیدهٔ من
گر این همه شرمت از عزیز است — جایی که تو باشی او چه چیزست
من یکدو سه قطره زهر قاتل — کاتش فکند نهفته در دل
در می کنم امشب و از آن می — زانسان که نه هیچ پی برد وی
جامی بدهم بالب اورا — ناچار کنم هم امشب اورا
یوسف جو کی شنید از وش — افروخته گشت و گفت بازش
گین کار بد از تو خود نیاید — نیکی ز تو کار بد نیاید
این گرچه که از یقین نکویی — بهتر بود ارچنین نکویی
شخص از نه بخود ظلوم باشد — کی پی رو نفس شوم باشد

آلوده مساز دامن پاک — در دیدهٔ دیو نفس کن خاک
تلخست شراب و شور بهتر — شیطان رجیم کور بهتر
اندیشهٔ بد بدآورد پیش — اینها مکن از خدا بیندیش
این درد که خود دوا ندارد — دانم که خدا روا ندارد
از نفس بد ار عنان بتابی — هر کام که خواهی آن بیابی
ور سر نزنی ز نفس کافر — از نفس تو صد خطر زند سر
تا یابی ازان خطا امانی — پا بر سر نفس نه زمانی
از من طمع کناره داری — زان این همه خار خار داری
جهلست طمع بهانه بگذار — اندیشهٔ جاهلانه بگذار
بر نفس تو کش خود امام است — جز شوی حلال تو حرامست
رفتن پی دیو نفس تا کی — آخر نه قیامتیست در پی
هرچند که آن غریب تنها — میگفت ازین نمط سخنها
آن خرمن گل بباد می شد — میلش سوی او زیاده می شد
می داد نه یکزمان امانش — میخواند بخود زمان زمانش
جون سوسن و گل بان خوش اخلاق — که سینه همی نمود که ساق
روی از همه روی سوی او داشت — پیوسته نظر بروی او داشت
در کار با آرزوی او بود — کارش همه گفت و گوی او بود



۸۲

یکدم چو صراحی پر از می / خالی نکند اشتی دل از وی
دیدی همه دم نهان دهانش / خواندی بدهان جان نهانش
گفتی که دو چشم روشنی تو / جان من و دلبر سینه تو
تو ماه منی بدین نکویی / من داه توام بهر چه گویی
وصل چو توئی بجان گران نیست / گر جان طلبی سخن در آن نیست
صد جان نه یکی فدای جانت / جان چیست لب تو یادمانت
جانست لب تو جان بروزان / رویت دل و دین برد لبت جان
ابروی تو طرفه دلرباییست / بالای تو دلربا بلاییست
چشم تو دو آهوند خفته / رویت دو چمن گل شکفته
کرده دو لب شکر شالت / جانیست بلب رسیده حالت
تنها نه رخت سزای زیبست / سر تا قدم تو در فریبست
من تا ز تو کام خود نیابم / از راه تو روی بر نتابم
گیسم که چو خاک ره شوم پست / دامان تو کی گذارم از دست
از ناز بمن دهان مکن باز / هر چند که می توان مکن ناز
دانم که تو خود مه تمامی / صد پادشهی نه یک غلامی
من نیز نه آنکه خاک راهم / گر نیستم آفتاب ماهم
چون من بت سیمتن که دارد / ناسفته دری چو من که دارد

گر با تو سر نیاز دارم / صد بنده چو سرو و ناز دارم
از رشک دهان من نهانی / جان میدهد آب زندگانی
پروردهٔ مهر انورم من / همشیرهٔ شهد و شکرم من
سنبل نشنیده است بویم / گل سیر ندیده است رویم
من سرو و صنوبرم سراسر / با من نشود پری برابر
صد بنده چو مهر و ماه دارم / چون زهره هزار داه دارم
نرگس چه بچشم من در آید / گل کیست که با رخم بر آید
مهر تو مرا چنین زبون کرد / لعل تو دلم ببرد و خون کرد
مسکین دل من مشوش تست / خون کردهٔ لعل دلکش تست
خون دل من همین تو خوردی / از من دل و دین همین تو بردی
من میل بکس بسی ندارم / غیر از تو سر کسی ندارم
رویت که گرو ز ماه بردست / زینگونه مرا ز راه بردست
خود نیست عجب که دانی این هم / کودک نه ای آخر این چنین هم
افسانهٔ کودکانه بگذار / کام بده و بهانه بگذار
هر دم مکن آتشم تیزتر / هر لحظه بهانه ای میانگیز
من خود اگرم بلب رسد جان / یک جان نه عزیز من که صد جان
با این خط و خال و روی چون ماه / دل برکنم از تو حاش لله

یوسف دگرش بلفظ چون در   گفتا مکن ای پری دلم پر
چند این کمم ز ریش رانی   چندم دل و جان خویش خوانی
من بنده تو نه دل نه جانم   هرچند بهیچ هم گرانم
بفروش مرا باین گرانی   بهتر زمنی بخر تو دانی
این گفت و برون دویدش از پیش   رو کرد بکنج خانه خویش
بنشست و بسان نرگس از غم   یکدم ننهاد دیده برهم
با خاطر ریش و طبع ویران   سر پیش فکنده چون فقیران
وز شوق وی آن نگار مه روی   میکند گهی کنار و گه روی
تا با او روبرو نمی شد   آتش بگلو فرو نمی شد
بس شب که همی نشست تا روز   در حسرت آن مه شب افروز
چون نرگس و لاله آن گل ناب   از دیده و دل در آتش و آب
صد گریه سینه سوز می کرد   با تیک شب تیره روز می کرد
زین گونه میان گریه و سوز   میکرد بدرد دل شبی روز

فنون تدبیر شاطه زلیخا در باب تیسیر مواصلت و معاشرت بینهما

صورتگر این صحیفه راز   این نقش عجب کند ساز
نقاش رواق این گلستان   این صورت خوش کشد بپستان
کز شوق گل جمال یوسف   وز حسرت خط و خال یوسف

آخر که پس از هزار نیرنگ   شد روی زن عزیز بی رنگ
رو کردش از آن غم نهانی   در چهره نشان ناتوانی
بودش پس پرده دایه پیر   با موی سری سفید چون شیر
چون شیر شده سفید مو را   وآن خون سفید داده او را
زن پیر زنی جوان فریبی   آگه ز فراز هر نشیبی
وباد کشی که وقت تلبیس   بستی بفریب دست ابلیس
گر زهره بخواستی ورودش   آوردی از آسمان فرودش
زالی که چو دام خود کشادی   سیمرغ بدام او فتادی
با قامت چون کمان خمیده   رفتی بعصا رهی کشیده
کردی چوزه از عصا کمان را   از راه ببردی آسمان را
در رفتی چون رگ درون خون   در صورت بی روان بافسون
چون زلف بتان برای و تدبیر   بر آب روان نهاده زنجیر
در سحر فرید هفت اقلیم   هاروت ازو گرفته تعلیم
چون دید که آن پری شمایل   جایی چو مه نوست مایل
زان زرد شدست روی آلش   وز حال گشته است حالش
مویش که کشیده تا میانست   در هم شده از برای آنست
خم گشته میان او که مویست   از بار فراق ماه رویست

گفتش ز چه روشدای پری چهر | رویت چو که فروشدن مهر
چونت گل سرخ تیره گون شد | رنگ از گل عارض تو چون شد
قد خم شده، چون مه نواز چیست | چشم تو فتاده در کو از کیست
چندین بهوای کیستی تو | غمگین ز برای چیستی تو
از من که ترا یکی کنیزم | یا دایهٔ مهربانت نیزم
حال دل خود مپوش تا من | چارت بکنم چو گل ز دامن
گر پی برم آنچه در دل تست | آسان کنم آنچه مشکل تست
وان حور نسب بزاری زار | از سینه بکوچه رنجت آزار
گفت ای تو مرا بجای مادر | خود سر که کشد ز رای مادر
شد دست و دلم ز کار غم پست | دریاب که رفت کارم از دست
دستی بمیان کارم آور | زین ورطه سوی کنارم آور
بر دوست بشیوه و شمایل | این طرفه غلام عبریم دل
واکنون که دلم ز دست برده است | پندارد هر که هست مردست
هرچند که سوی او است رویم | او روی نمی کند بسویم
گر من بروم بزاری از هوش | او زاری من نمیکند گوش
در هر کاری چه سهل و آسان | باشد ز خدای خود هراسان
از من نه کم و نه بیش گوید | دایم ز خدای خویش گوید

از جا رود از منش تمکین | گویم که مرو ز جا و بنشین
هرچند که گشت آه من گرم | مطلق دل سخت او نشود نرم
بد گفت بهر گهر که سفتم | در وی نگرفت هرچه گفتم
یکدم بر من نگیرد آرام | القصه که توسنیست بدرام
چون دایه شنید گفتهٔ او | دانست غم نهفتهٔ او
گفت ای گهر نسفتهٔ من | یک خانه گل شکفتهٔ من
گر زانکه برای من کنی کار | خار و خسکت گل آورد بار
صیدت همه گرددام گردد | آهوی رمیده رام گردد
باز آن مه ازین فسون طرازی | شد تازه بکار عشق بازی
در هرچه که خواست دایهٔ پیر | آن نخل جوان نکرد تقصیر
چون برگ که ریخت در خزان باد | هرچیز که خواست پیش از آن داد
وان دیر نشین عجوز دیرین | شد بر سر کار چست و شیرین
افگند بنای خانه چست | زانگونه که گویی از زمین رست
چون طاق و رواق خانه شد راست | وانگه بتکلفش بیاراست
صورتگری آنچنان سبک دست | کو چرخ ندیده نقش می بست
آورد و خمیده گردش از بال | پس باز نمود صورت حال
وان هر دو حریف را نهانی | بنمود باو چنانکه دانی



تصورت مردورا پری وار | تصویر کند بروی دیوار
وافسانی ثانی از سر هوش | یک یک نخشش گرفت در گوش
مانی چه که ساحری فسون ساز | کاندر تن مرده آرد آواز
ساحر نه که طرفه نقش بندی | زو صورت دهر نقش چندی
صورت که رقم کشیده او ست | هم مغز درو عیانست هم پوست
گر نقش پری کشد بدیوار | آن نقش پری پرد پری وار
هم صورت او بدیده شنید | هم دیده صورتش ببیند
خنده دهنی که او کشیدست | خندان دهنی چنین که دیدست
صورتگری اینچنین هنرمند | گر ز نوک نی قلم کند قند
از موی قلم کند دهانی | کش نکیسر مو به از جهانی
چون صورت حال کرد معلوم | زانگونه که نقش خاتم از موم
زان حال که شد برو پدیدار | چهران شد و کرد رو بدیوار
از صورت آن دو هم ترانه | آراست چهار رکن خانه
یکسوی چنانکه آن دو گلچهر | بودند نشسته چون مه و مهر
این چون مه نو کشاده آغوش | برخورده یکی از آن برو دوش
وآن تنگ نشسته او بر دوش | در گردن خود فکنده مویش
چون باده بشیشه صاف در صاف | بگشاده ز روی سینه تا ناف

سوی دگر آنچنانکه ماهی | در خواب بوده به بزم گاهی
یاسمنی بصد تجمّل | بر بستری او فتاده چون گل
خوشتری برش نشسته | در بر رخ خوب و زشت بسته
آورده ز موزه پا برونش | رو سوده بساق سیمگونش
صد بوسه ز شکرش گرفته | بوسیده و در برش گرفته
سوی دگر آن دو حور پیکر | رو کرده بهم چو شیر و شکر
این کرده کنار خود مکانش | پیچیده چو موی بر میانش
آن یک زده بوسه لبش را | در مشت گرفته غبغبش را
این بند قبای او کشاده | پس جیب قبا برو فتاده
یکسوی فکنده بستری نغز | بر بستر خفته دختری نغز
دختر چه که خرمنی گل تر | سر تا قدمش ز گل نکوتر
یوسف نه یکی کشیده سر بی | بر سینه آنچنان تذروی
چسپیده چو یک گرسنه شهباز | ز بازو کرده با لها باز
آن تازه و تر بخته بانو | از فرق برهنه تا بزانو
چون باغی پر گل شکفته | در بسته و باغبانش خفته
این یک ز پی بروصالی | بنشانده بباغ او نهالی
خوش تنگ ببر گرفته او را | بر کرده نهال آرزو را



اکرده دو پای خود بصد ناز — مانند دو پای لام الف باز
چون حلقهٔ لام الف نموده — این یک الفی در او فزوده
او لام الفی بصورت حال — این بر زبرش خمیده چون دال
زان خم شده قد عاشقانه — تیر آمده راست بر نشانه
تا خم نکند کمان رگ و پی — تیرش بنشانه کی رسد کی
نقاش چو خانهٔ چنان خوب — آراست بچند دیده مرغوب
شد دایه و زان بنا که برکرد — ربانی خویش را خبر کرد
وان حور نسب چو دید کارش — وان تازه بنای استوارش
نیک آمدش آن بنا که شاید — زان خانه ورا دری کشاید
هر گوشه ز خود نشانه دید — پر نقش و نگار خانه دید
القصه بهر طرف که رو کرد — آن دید که وقتی آرزو کرد
هر سوی که باز کرد دیدار — شد شهوت نیم خفته بیدار
هر گوشه که چشم بازی کرد — میر کیت نیاز و نازی کرد
خود را چو زمان نو چه اینی — ای دیده بکام خود زمانی
آری که جوانی آن زمانست — کز رنج زمانه در امانست
چون شرح شباب و شیب کنند — پیری و نزار عیب کنند
پیری نه ز نقص زندگانیست — القصه که زندگی جوانیست

طبیعت طرب فزا جوان را — چون پیر شوی بد اینی آن را
باری چو شد آن پری تمایل — زان سان بخیال یار مایل
شد دایه و یار دلبرش را — وان تازه نهال بی برش را
آورد روان بهر بهانه — چون سرو روان بنقش خانه
پس خود ز میانه رخت بربست — یکیک در خانه نیز دربست
وان زهره جبین مشتری چهر — ماهی چه هزار ماه و صد مهر
در شد چو بخانه دید ماهی — بنشسته بروی خوابگاهی
پوشیده چو گل بصد فروپیچ — یک پیرهن تنک دگر هیچ
چون چشم بروی او فتادش — از شرم عرق ز رو کشادش
زان شرم چو تافت روی و ایوار — یعنی که چو کرد رو بدیوار
آن رو و لب شکرفشان دید — هر سوی که کرد رو همان دید
زان حال که آمدش دگر پیش — شرمنده شده فکنده سر پیش
وان پیش نشین خوبرویان — تاج آمده بر سر نکویان
بگرفت میان زر و نازش — تا روی برو نشاند بازش
گفتش پس ازین مکن درشتی — بگذشته خود مگیر کشتی
من خود به وجشم حق پرستت — کز پای فتاده ام ز دستت
تا یکنفسی تو خوش برآیی — آراسته ام چنین سرایی



٥٧

خود هم چو شکوفه که خوش بوست | بر تو برون فتادم از پوست
اینک بر همچو سیم من بین | یک بستر پر گل و سمن بین
کس نیست بدر بسی میندیش | در بسته‌ام از کسی میندیش
یوسف دگرش بتازه روی | گفت ای گل گلشن نکوئی
گفتی که بخانه هیچکس نیست | این خانه خدا که هست بس نیست
خود چشم چو بستی کسان را | آخر نه خدا ببیند آن را
یک آنکه غم نهفته داند | این صورت از او نهفته ماند
او حاضر و درک در کمین است | می‌ترسم از او سخن همین است
باز آن بت دل ز دست داده | نه نه بت بت‌پرست زاده
گفت ای شب تیره را تو نور | باد از شب تو تیرگی دور
گر خود تو بهیچ کار آسان | هستی ز خدای خود هراسان
من هرچه که دارم از کم و بیش | پیش تو کشم هدیه بخویش
تا آن همه را بعذر این حرف | در راه خدای خود کنی صرف
من هم بهمان خدا که جوئی | ایمان آرم چنانکه گوئی
ور نشنوی این فغان زارم | یک غم نکنی کم از هزارم
من تیز نکرده هیچ پرهیز | خود را بکشم بخنجر تیز
این گفت و روان ز زیر بستر | برداشت یکی کشیده خنجر

تا سینه خویش چاک سازد | خود را بستم هلاک سازد
چون یوسف صورتی چنان دید | شد زن که مصلحت در آن دید
زان نیت خیر و شرط ایمان | شد زان همه سرکشی پشیمان
زود دست و کشید تیغش از دست | خوش دست بدست دل در و بست
چون خواست که سوی او گراید | یکره ز دلش گره گشاید
زان سروری خورد نهانی | در برکشدش چنانکه دانی
ناگه بشکافت کنج خانه | دستی بنمود از آن میانه
در دست خطی بزر نوشته | یک راحت و صد خطر نوشته
کا خوب زیب نقش مکار | از راه برفتی ای نکوکار
این کار نه کار اهل دینست | کاری که نیاید از تو اینست
دیگر بخدای خویش رو کن | روی از همه روی سوی او کن
زین کار که نیست کار مردان | گر مردی عنان بگردان
یوسف بخلل چنین که برخواند | پیچید و بکار خویش در ماند
تا کرد هنوز قطع منزل | پیچید عنان توسن دل
نا رفته رطب هنوز در شیر | شد سیر دلش از آن زد و گیر
از بیم خدای غیب دانش | افتاد نواله از دهانش
دیگر بنزار عهد و سوگند | خواندش بخود آن نواله قند



۵۸

یا علی

کین جام بلب رسیده از دست / بگذارم اگر سرم شود پست
آبی که نه آب تیغ باشد / از تشنه چرا دریغ باشد
من تشنه تو آب زندگانی / ترسانم ازین جهانک دانی
زین آب اگر تو ردگی خواست / آن خنجر آبدار برجاست
با آن مه آفتاب پیکر / نی سنی که ز آفتاب بهتر
گرد آلت کار او زر ساز / شد بر سر کار خویشتن باز
باز از طرفی دگر عیان شد / خطی که خیال غیر آن شد
چون یک دو سه نوبت آن بدر / کز سره و مه فزود در قدر
چون مه که ز بر سر گشت مایل / شد مایل آن پری شمایل
تا خواست که کام او برآرد / بر خیزد و سر باو درآرد
شد واقعه ز غیب ظاهر / کو را دل از آن رمید آخر
آخر که بسی نفس نگار / از دست بخواست نقش کار
آمد ملکی بشکل یعقوب / یعنی که بصورتی عجب خوب
چون پسته کهی که هست خندان / انگشت نهاده تش بدندان
گفتش که ز من نمیکنی شرم / یا خود ز خدا نداری آزرم
ترسم کند و نباشدش باک / نام تو ز لوح انبیا پاک
کردی پی یک کنار و آغوش / جانت نعیم را فراموش

آخر پدر توام من زار / ای جان پدر مرا میازار
از خود مپسند ناامیدم / بنگر بمحاسن سفیدم
دور از من و تو ز جنت حور / باشند زنا کنندگان دور
گفتم بتو شرح کار گفتم / این کار مکن دو بار گفتم
تا من نشوم بزاری زار / از کار تو زار و از تو بیزار
یوسف چو شنید و دید مرد و / نارفته یکی هنوز در تو
آن گفته یکی در او اثر کرد / از جای بجست و رو بدر کرد
زان راه که او فرازی شد / در های فراز باز می شد
او چهره ز شرم کرده پر خوی / بجست و زن عزیز در پی
چون خواست بدر رسید پایش / آن یک [illegible]
تا دام شود بگرد [illegible] او / زد دست و گرفت دامن او
در دامن پاک آن گل پاک / افگند چو در قبای گل چاک
گویند درین میانه از در / سر کرد عزیز و شد بکدر
این حال چو شد برو هویدا / وان سر نهفته گشت پیدا
برداشت فغان زن عزیز [illegible] / صد گفته تلخ گفت نیزش
کین بنده برگزیده تو / نه بنده که نور دیده تو
با آنکه منش دگر چو فرزند / کردم بر خویش جایگی چند



هم همدم و هم زبانش بودم / هم مادر مهربانش بودم
امروز نهفته قصد من کرد / وان خواست که خواست تا بگیراد
خواهم بدل من ای دل افروز / او را بسزا رسانی امروز
دانم که جزای اوست دانی / زندان و عذاب جاودانی
پس گشت عزیز ازین حکایت / آشفته و خشمگین بغایت
در تاب شده چو موی یوسف / رو کرد ز خشم سوی یوسف
یوسف ز دروغ آنچنان گرم / در آب و عرق فرو شد از شرم
دل تابع راستی شد او را / بگشاد زبان راستگو را
گفتش سخنی که بی فروغست / گردی پی آن روی دروغست
این قصه که با تو روبرو شد / حقا که ز من نشد ازو شد
من میل نکرده ام بسویش / پوشیده ندیده ام برویش
دایم بره دیده اشک ریزان / زین واقعه بوده ام گریزان
صد نکته چو در از سر هوش / او گفته و من نکرده ام گوش
چون دامن غنچه دامنم چاک / زانست که هستم از گنه پاک
پس کرد بجانب خدا روی / بگشاد دو دست چون دعاگوی
کای از همه گونه رازی آگاه / پیش تو یکی پیاده و شاه
اسرار درون پرده دانی / هم کرده و هم نکرده دانی

در کار چنین نهان گناهی / گو هست تو کاروان گواهی
زین راز نهفته پرده بردار / وین پرده کج نهفته مگذار
ای هم شنوا و هم تو بینا / بینا بتو چشم چرخ مینا
ز هر چه شنیده بیان کن / وز من چه که دیده عیان کن
گویند که هم ز اهل بیتشان / وز جمله اقربا و خویشان
یک طفل چو غنچه ناشکفته / در مهد چو غنچه بود خفته
یکسال و دو ماه گشته روزش / آلوده بشیر لب هنوزش
چون سی و دو ساله تمکین / بگشاد روان لبان شیرین
شد هم بدیهه هم جوابی / از صنع خدا بدیهه گویی
وانگه بعزیز گفت کین راز / من فاش کنم تو گوش کن باز
این دامن چاک اگرچه پاکست / بنگر ز کدام سوی چاکست
گر چاک ز پیش باشد آنرا / باشد گنه این نکو جوان را
یعنی که چو پاره باشد از پیش / جرم پسرست پاره بیش
ور خود ز پس است دامنش چاک / دامان وی از گنه بود پاک
وین حال که بر تو شد هویدا / گیسو همه دامن زلیخا
ریان چو کرامتی چنان دید / نی نی که قیامتی عیان دید
دانست که یوسف پری چهر / پاکست از آن گناه چون مهر



وان راز نهان ز مغز تا پوست | انگیختهٔ عزیز اوست
گفتش که من این فسون طرازی | دانم که بدست تست بازی
این بازی زیر پردهٔ تست | بازی نکنم که کردهٔ تست
این کرده که محض خوف و بیم است | مکر تو و مکر زن عظیم است
بشنو ز من این چنین مکن بیش | بیهوده مشو از خدا بیندیش
پس گفت بیوسف ای پری چهر | نی از سر خشم از سر مهر
کین نکته که نیست مغز او نغز | در پوست نهفته دار چون مغز
زین سر نهفته باش خاموش | انگار نبود و شد فراموش
لیکن بطریقهٔ هم آخر | آن راز نهفته گشت ظاهر
زان فتنه که نفس فتنه گر کرد | شیطان همه شهر را خبر کرد
سری که شد از دو لب فراپیش | روزی دو نهان بود کم و بیش
رازی که دو لب بر آن شود باز | مشکل که نهفته ماند آن راز
خواهی که بد تو وا نگویند | بدکاره مباش تا نگویند
خواهی که نهفته ماند اسرار | وانگاه در آن نمای اصرار
دشمن که نکرده عیب جوید | چون کردی و دید پس چه گوید
آتش بمیان خس میفکن | خود را بزبان کس میفکن
در رهگذر بهانه منشین | یعنی که بر آستانه منشین

مسعود گر چه ساز کردی | بس کن که سخن دراز کردی
کس حکمت نیک و بد نداند | داند یکی و دو و صد نداند
دم درکش و ترک این نفس کن | نیک و بد خود ببین و بس کن

جمع ساختن زلیخا خواتین مصر را برسم ضیافت و عرض کردن یوسف در نظر آن گروه و دست بریدن ایشان بجای ا[illegible] در بیخودی نظارهٔ آن جمال رافت

حق عز و جل حکیم مطلق | در حکمت و حکم فرد و برحق
حکمش بطریق حکمت از پیش | کردست حساب هر کم و بیش
هر بیش و کمی که او رساند | سر کم و بیش آن که داند
تا حکمت او چه اقتضا کرد | آن کرد و حواله با قضا کرد
در هر ورقی ز ظلمت و نور | صد نکتهٔ حکمتست مستور
در بستگی است رستگاری | معراج عزیزیست خواری
آن کین همه نقشها کند ساز | هر در که ببست وا کند باز
سوزی بکرشمه دل فروزی | گفت از پی هر شبیست روزی
گل وان همه رنگ و بو که دارد | وانگونه رخ نکو که دارد
یکچند چو غنچه تنگ دل بود | وامانده میان آب و گل بود
تا زان گل و آب سر برون کرد | دورانش پیاله پر ز خون کرد



۶۱ هم خوار شد از هوا تن او / هم خار گرفت دامن او
الحق که نساخت هیچ کاری / تا بار و برش نسوخت باری
چون سوخت بهای خود فزون ساخت / آن سوختنش به بن که چون ساخت
صحت که ملازم جوانیست / بعد از شب تار ناتوانیست
راحت غرضیست دوری رنج / آری بخرابه در بود گنج
آزادی و بندگی یکی نیست / لیک از پی هم بود شکی نیست
جاهل بود از الم هراسان / آسانی منت نیست آسان
القصه که قصهٔ زلیخا / زان روز که شد چو روز پیدا
افتاد بشهر گفت و گویی / بد شهره گرفت خوبرویی
صد دست زبانش در دم افتاد / در دست زبان مردم افتاد
زان راز زبان کشیده ناگاه / گشتند زنان مصر آگاه
پس طعنه زنان از آن حکایت / کردند بیکدگر شکایت
تا چشم باین و آن کشادند / در غیبت او زبان کشادند
زان بس که زبان رساندش از عیب / کردند ورا بعد از زبان عیب
گفتند چنین زنی که دیدست / کو پردهٔ خود چنین دریدست
بخشست بخود خیال خامی / عاشق شده است بر غلامی
او مست چو اشک ازین گریزان / این از پی اوست اشک ریزان

او جسته چو باد با دم سرد / این در پی او فتاده چون گرد
گویی ز خدا ندارد آزرم / وز شوهر خود نمیکند شرم
زان قصه که هر طرف سمر شد / هر صاحب قصه را خبر شد
القصه تمام مصر از آن کار / بر چشم زن عزیز شد خوار
چون منفعلان فکند سر پیش / شد منفعل از حکایت خویش
یکروز بعد از آن حکایت / آراست نشیمنی بغایت
بزمی چو بهشت جاودانی / پیش همه بیش از آنکه دانی
چون حقه که پر کنندش از در / از زینت و زیب عالمی پر
آراست چو این چنین سرایی / آراسته چون بهشت جایی
آنگاه چهل زن ستوده / هم کوچک و هم بزرگ بوده
از خانهٔ مردمان نامی / در دیدهٔ مردمان گرامی
آورد چو عقد در برابر / بنشاند ز صدر صفه تا در
از مه قدح از سپهر خوان کرد / هر چیز که باید آنچنان کرد
آورد بجا چنانکه دانی / یکیک همه رسم میزبانی
چون سفره ز پیش بر گرفتند / در پیش رهی دگر گرفتند
دادند بدست هر دلاویز / نارنجی و گزلکی عجب تیز
تا پاره کنند و آبش از بر / چون آب رز از پیالهٔ زر

نوشند دوا رتی نشانند / آبی که برآتشی فشانند
آن صف زده لالهای حمرا / زان آب کنند دفع صفرا
گویند که هم درین میانه / آن چارده شب مه یگانه
یوسف که زماه و مهر به بود / در مرتبه از سپهر مه بود
او بود ولی بجان سرشته / در صورت آدمی فرشته
مه از رخ او چو گشت عاجز / مه دید که او نبود هرگز
آراسته شد چو گل بدیبا / آن نیز بگفت از زلیخا
ورنه نبود فرشته را زیب / سیرست مه از شکوفه اسیب
خورشید که گوهری منیرست / بی زینت و زیب دلپذیرست
گویند که سبزه پست نیکوست / هرچیز چنانچه هست نیکوست
تابنده و روشنست جاوید / بی روغن کس چراغ خورشید
گل گرچه که زینتش بسی نیست / محتاج بزینت کسی نیست
دورست زساق عرش خلخال / خالیست مه از خط و خال
بس پرهنی گل طری را / زینت پر خود بود پری را
باری چو مهی بدان نکویی / زیبنده بهر صفت که گویی
چون سرو سهی ولی خرامان / آمد بران خجسته نامان
شرمنده ز سرگذشته خویش / وز شرم سری فکنده در پیش

خوبی که گل از رخش برد رنگ / از خوبی خویش مانده دلتنگ
در هر لب او نهفته گویی / صدگونه شکایت از نکویی
آری بیتاس گوهر و سیم / کالای ستوده را بود بیم
هرچند که بد ز حد بود بیش / در نیکان چشم بد رسد بیش
آن چشم که نیک عیب ناکست / از عیب رسیدنش چه باکست
هرگز نبود کول چو قاقم / بر چیز نکوست چشم مردم
چون دیده آن گروه دلجو / افتاد بروی آن پری رو
از حیرت آن دو لعل خاموش / کردند خودی خود فراموش
مژگان چو تیغ او که دیدند / یک یک همه دست خود بریدند
کردند ز بیخودی نه از نخ / آن سروقدان بجای نارنج
در نخچه خود بیک نظاره / چون نخچه سر و پاره پاره
از بس که ز دست پاره خون رفت / نارنج ز دستشان برون رفت
آن خون روان ز جو فزون شد / نارنج حباب جوی خون شد
زان دست بلند جمع دلخواه / هرکس که بدید روی آن ماه
از دست برفت چون نگیست / دل خون شد و رفتان هم از دست
در پای نگار چو سرو دلجوی / کردند ز خون دست خود جوی
با دوستی پاره زان نظاره / رفتند ز دست پاره پاره



دیدند روان چو قد آن ماه
گفتند روان که حاش لله

این نیست بشر یکی فرشته است
وز جوهر جان و دل سرشته است

نبود بشر این چنین یقین است
الا ملک الکریم اینست

این جز دل جان و جان دل نیست
این جان و دلست آب و گل نیست

چون دیدن آن عزیز کردست
رفتند زنان چو مردم مست

زان دست برین عجب تیز
بس تیز تیغی شدان دلاویز

هم کار ز غم بجان رسیدش
هم کارد باستخوان رسیدش

زان کار همه اندکی براشفت
وا شفته کنان خویش را گفت

کای دست بریدگان دلریش
دستی بنهید بر دل خویش

زور رست نمودن این قدر شور
با خود که کند بدست خود زور

آخر نه که این همان غلامست
کافتاده دل منش بدامست

گر زانک بمدتی کشیده
او بره زمن دلی رمیده

یا من بفریب نفس بد رام
پختم هوسی برای خود خام

یا او پی من گرفت دامن
در پای فتادمش چو دامن

یکباره شدم ز دست اوست
در دامن او یکی زدم دست

گوئید شما باین حکایت
از من بر هر کسی شکایت

در غیبت من بدین بهانه
گفتید نهفته صد فسانه

سه گوهر آبدار سفتید
نادیده یکی هزار گفتید

یا از سر خشم یا بطیبت
گوئید مرا هزار غیبت

از دست شما شدم من زار
انگشت نمای کوی و بازار

تا اینک از آن دو لعل چون نوش
رفتید بیک نظاره از هوش

بیخود شده دل ز دست دادید
خون از دل و دست خود گشادید

گوئید عیان بیک نظاره
دست و دل خویش پاره پاره

یک دیدن او و وارستان برد
منصوبه ده هزار تان برد

کو آن همه دعوی نکوئی
خود نیکوئی آن نبود گوئی

یا خود ز شما نکوست اینها
وز من بد و بد بود چنینها

من خود نه شدم چنین هم از دست
عاشق بودم نه بیخود و مست

گوئید بیک نهفته کارم
اثبات هزار عیب و عارم

وامروز بیاد نفس ناشاد
گوئید همان که شرمتان باد

وان جمله ز شرم کرده خویش
افکنده بپیش او سر پیش

یک یک بجزای آن تباهی
کردند هزار عذرخواهی

گفتند که راست گفتی ای دوست
مغزیست نهان میان هر پوست

هر غنچه که رو نهفته دارد
در پرده گلی شکفته دارد

ما صورت این جوان ندیده
وین دیده ناتوان ندیده

از کار تو دل فگار بودیم / انگارکنان نگار بودیم
اکنون که درین شکفته گلشن / دیدیم حساب کشته ارزشن
حق کردی اگر فتیش دوست / خود کیست بگو که دشمن اوست
هر کس که ببیند آن شمایل / گردد بهزار وجه مایل
چون او نبود بهیچ روی / دل چون نرود بهیچ اوی
هر گه ازو دریغ باشد / الحق که سزای تیغ باشد
ما از تو درین خلاف کاری / داریم هزار شرمساری
گر زانکه دل توی دهد بار / تا ما بر او رویم یکبار
از قول تواش سدلی بجوییم / با او دو حکایتی بگوییم
گوییم سخن چنانکه شاید / شاید که چنان شود که باید
پس پنج زن از میان ایشان / چو آمده با دلی پریشان
غافل ز جزای آن جهانی / رفتند بگوشهٔ نهانی
وان یوسف مصر عقل و جان را / وان جان عزیز این و آن را
خواندند و بدیده بر نشاندند / کاهش دل و گاه دیده خوانند
یکیک بدل دوی پر آذر / گفتند که ای عزیز نادر
تا چند چنین نهان و پیدا / از شوق تو خون خورد زلیخا
تا چند ز دیده اشک راند / چند از پیت اشک خود دواند

تاکی بامید صبح دیدار / باشد همه شب چو شمع بیدار
آری تو هزار سرو نازی / وز ناز و نیاز بی نیازی
لیکن بکی آن رخ نکو بین / در ناز خود و نیاز او بین
بنگر که چه سان برای او را / گر بنده نه غلامی اورا
او خود به نیاز نیست ناچیز / آخر نه حدیث ناز نیز
چند این همه کرشمه گیر بودن / بر دست ز طفل پیر بودن
طفلی تو هنوز این چه نازست / آخر نه که باب توبه بازست
خوش بگذر ازین ستیزه رایی / نه چون صباست پارسایی
روز از پی کسب و کار روزیست / شب نوبت عیش و دلفروزیست
هر خط نقطهٔ دگر نگارد / هر کشته بری دگر برآرد
دارند باقتضای گردون / هر فصل طبیعتی دگرگون
آن سبزه که در بهار خیزد / چون فصل خزان شود بریزد
بلبل بپرد دی از گلستان / یخ سرد بود شب زمستان
هر کار نکو بروز کاریست / هر موسمی از برای کاریست
در وقت چه کم چه بیش نکوست / هر چیز بوقت خویش نکوست
امروز که غنچه ات شکفته است / خندان نکنی لب این که گفتست
فردا که نماند این جوانی / ماند ندمت ز ناتوانی



آن لحظه ضرورتست پرهیز
گر دست بشد عنان شبدیز
دولت بتو روی دارد امروز
آن روی ببین یکی برافروز
دل تنگ مباش غنچه آسا
عیشی کن و ساعتی بیاسا
سرویست رسیده در بر آور
یک خرمن گل ببر در آور
میگیر بکام خویش جامی
میران بهوای نفس کامی
ماه ار نه یکی هزار باشد
آن به که بزهره یار باشد
چون زهره بمشتری نشیند
کس روی فروتری نه بیند
گر گوش کنی دری که سفتیم
مهمل نگذاری اینکه گفتیم
هرچیز که خواهی از کم و بیش
ای کم و بیشی آردت پیش
از گوهر و لعل تا بشتری
پوشیده ندارد از تو چیزی
نامت که به بندگیست مشهور
از نامه بندگان کند دور
گر خواهی از او اساس شاهی
او هم بشود چنانکه خواهی
خاری اگرت بود نهفته
آن خار گلی شود شکفته
ور زانکه عنان بتابی ای ماه
از گفته ما نعوذ بالله
زین گل نه گل و نه خار بینی
خواری نه یکی هزار بینی
از سر فکند سبک هوایت
زنجیر گران نهند پایت
خالی کند از تو خانه ات تو
زندان کند آشیانه تو

سازد

سازد بهزار رنگ زبونی
جای تو میان دزد و خونی
وانگه شود آن دهان چون نوش
از ذکر تو همچو غنچه خاموش
گر بر تو سوزد و گدازد
با سوختنی جهان بسازد
اینک همه خوب و زشت این کار
گفتیم و گذشت یاد میدار
یوسف چو شنید راز ایشان
زان راز شنیده شد پریشان
گفت این چه حدیث جانگداز است
من سوختم آخر این چه ساز است
گر کار بجان رسد من زار
تن در ندهم دگر باین کار
زندان اگرم کند حواله
در بند گران و آه و ناله
حقا که عذاب بند و زندان
بر من به از این بهار خندان
باشد تب تن ز تاب جان به
زندان ز عذاب جاودان به
گو باش بدن خراب و جان نغز
در پوست شرار به که در مغز
این گفت و بخاطر پریشان
برخاست روان ز پیش ایشان
پس روی بحضرت خدا کرد
گریان گریان یکی دعا کرد
کای خالق سر نهان و پیدا
ای پیش تو سر نهان هویدا
ای روز و شب از تو در تک و دو
این گنبد کهنه و مه نو
دانی همه هست و نیست خوانی
هرچیز که هست و نیست دانی
دانی که کرم بد آوری باز
زین دام فریب ناوری باز



یاد از کف نگاران بدی چند   داری دل من چو غنچه در بند
من میل کنم بسوی ایشان   پویم پی آرزوی ایشان
بر نفس که خوار و ناتوان به   ایمن نیم از ویم امان ده
خواهم بره خطا نیفتم   دستم تو بگیر تا نیفتم
حاشا که بود برگ کاهی   جز فضل توام امیدگاهی
فضل تو که دستگیر من باد   آتش کش باد این فتن باد
زندان که سرای خوف و بیم است   ماوای بسی سیه گلیم است
بوزانک فراز تخت شاهی   شب روز کنم درین تباهی
حق گو بسر آورد بلا را   فرمود اجابت آن دعا را
دادش بعنایت خدای   از آفت آن بدان رهایی
آگه چو زن عزیز ازان کار   وز گفته آن زنان مکار
دانست که آن پری شمایل   چون مهر بزهره نیست مایل
از وی که پری برش چو خاکست   دایم چو پری گریزناکست
از قد چو سرو اوست آزاد   موی نکند میان او یاد
پروای دهان او ندارد   یعنی غم جان او ندارد
تا ننگرد آن رخ نکویش   چون بنگرد و سر افکند پیش
پیوسته بان دو چشم دلجو   مایل نشود یکی جو ابرو

بادبن

باد بیت نهفته درد ها غمش   خاسته هنوز سیب باغش
داند بیقین چو پخته شد درد   کز میوه خام دل کند درد
ناچار دلش گرفت ازان ماه   وز ناله سرد و آه جانکاه
زین غم که غمش بسر نیامد   یارش بکنار در نیامد
از گریه شدش کنار و بر تر   برخاست چو موی دود دش از سر
گفت این نه وفا پدید یارست   بر شاخ امید رسته خارست
صد خار غم بدل نشسته   زین گلبن شاخ ناشکسته
با آنکه مرا بباد برداد   یکساعت از و دلم نشد شاد
هر چند فتادمش بدامن   نگشاد دلی چو غنچه با من
رازی نشنیدم از زبانش   یک خنده ندیدم از دهانش
زینسان همه روز با دلی تنگ   میکرد چو دل رمید کان جنگ
هر لحظه ازان ستوده گوهر   می برد شکایتی بشوهر
میگفت حکایتی ز هر باب   چندانکه شد آن عزیز در تاب
او نیز چو خشمگین شد از وی   وان مهر نخست کین شد از پی
این رای بدل در آمد او را   کان مهرجبین ماه رو را
محبوس کند بکنج زندان   چندانکه بسی بود و چندان
تا آن همه گفت و گو شود کم   افتد یکی از زبان مردم



القصه بعد دریغ وکی راست
کردند بهانهٔ عجب راست

وان کم شده را بان بهانه
بردند روان به بند خانه

وز کردهٔ خود شدند خاموش
کردند حدیث او فراموش

مسعود چه شد تو هم زبانی
خاموش نشین چو بی زبانی

واماند زبان قلم ز ناکن
شد کند قلم زبانش واکن

دارد مژه ات ز نقد قلمی
از دیده دوات کن بنه پیش

از دودهٔ دیده کن سیاهی
وانگه بنویس هرچه خواهی

تعبیر نمودن یوسف خواب شراب دار و خوانسالار ملک مصر را که بسبب جریمه که بدیشان اسنادی نمودند مدتی متمادی در حبس زندان ادبار گرفتار گشته بودند

روزی خور قط خانهٔ دهر
فرسودهٔ تازیانهٔ قهر

زندانی این عقوبت آباد
هم خانهٔ خاک و همدم باد

تا تخت خود کنی فراموش
این واقعه گفت وگشت خاموش

کان بندی بی گنه چو یک چند
چون غنچهٔ گل بماند در بند

یزدانش بنوک کلک تقدیر
بر سینه نوشت علم تعبیر

گوشش بسروش عالم راز
از تاج پیمبری سرافراز

زان نکته که باشد آن جهانی
آموخت باو بسی نهانی

در پردهٔ نهان هنوز ماهش
در پردهٔ غیب داد راهش

زندان چو ز شمع لاله گلشن
شد زان رخ همچو لاله روشن

وانها که در آن سرای دلگیر
بودند اسیر بند و زنجیر

گشتند بروی او وجان شاد
کان محنتشان برفت از یاد

او هم همه را بگفتن نغز
میداد خبر ز پوست تا مغز

میراند سخن بهر طرازی
می کرد بهر سخن [illegible]

این را خبر از جحیم میداد
آنرا ز جحیم بیم میداد

آنرا ز نعیم و ناز می گفت
وز باغ بهشت باز می گفت

این را بخدای خویش میخواند
وز سر دلش حدیث میراند

میگفت چه خواب دیدهٔ دوش
زان خواب چه کردهٔ فراموش

اندوه دل تو تابت اینست
آنست خیال و خواب اینست

میگفت چنانکه بود تقدیر
گر خواب کسان وگاه تعبیر

زانجمله دو هم ترانه بودند
خدام یک آستانه بودند

بودند بیک دو رسم لازم
در خسرو مصر را ملازم

این باده شناس و باده پیما
داروگر علت خمارش

آنرا که خمار ساخت رنجور
دارو نبود جز آب انگور

آن نان پز خاص و میر خوانش
وابسته بان دو آب و نانش



یک روز از آن دو بخت بازو | در وایه و پایه هم ترازو
شد حضرت شاه مصر در تاب | زانسان که در آب عکس مهتاب
فرمود که هر دو را بزاری | بردند بحبس گاه خواری
کردند بکارشان در آن بند | هم صحبت دزد و خونی چند
وآن هر دو قرین بانگ و آهی | ماندند چنین قریب ماهی
وآن ماه غریب هم در آن جمع | بنشسته و درگرفته چون شمع
هر کس که در آن سرای دلگیر | خوابی دیدی سزای تعبیر
او هر چه بصورتی که حق خواست | تعبیر نمودی آن شدی راست
هر قصه که گفتی و شنفتی | القصه چنان شدی که گفتی
رایش چو یکی چراغ پر نور | تیری نفکندی از نشان دور
هر لحظه در دگر گشودی | یک معجزه دگر نمودی
گفتی نه برسم اهل طامات | که معجزه و گهی کرامات
وآن جمله بجان مرید رایش | رو سوده یکان یکان بپایش
این یافته زان بهار خندان | یک گنج نهان بکنج زندان
آزاد ز چنان پیمبری پاک | زندان شده چون جنان طربناک
تا یکشبی آن دو یار همدوش | بودند نهاده سوی هم گوش
از حالت یوسف و کمالش | وز صدق کلام و حسب حالش

بودند بگفت و گو نشسته | این یک زده تکیه او نشسته
گیس تازه جوان حورزاده | ماهیست ز آسمان فتاده
از غایت لطف و حد پاکی | گویی که فرشته ایست خاکی
هر چیز که گفت در زمان شد | هر نکته که زو رقم همان شد
هر واقعه که کرد تعبیر | یکذره از آن نگرد تغییر
زان هر دو یکی که بود مهتر | یعنی بکمال و جود بهتر
گفت این سحرم بچشم خفته | چون طفل شکوفه ناشکفته
بنمود که بود صحن باغی | پر لاله همچو شب چراغی
باغی چو نشاطگاه شاهان | باغی چو بهشت بی گناهان
پر نعمت و ناز بوستانی | پرورده بناز دوستانی
در مجمع این چنین خجسته | تختی زده شاه ما نشسته
تختی که سپهر از او فرو برد | یا آنکه سپهر گویی او بود
در سایه آن سریر عالی | گر جای خلود بود خالی
سر کرده چنانکه چشم بد دور | تاکی و در او سه خوشه انگور
من کرده از آن سه خوشه در | خاص از پی شاه ساغری پر
شه از کف من گرفته ساغر | چون مهر منیر و ماه لاغر
خوردا که کند بهیچ بابی | تعبیر چنین خجسته خوابی



گفت آن دگری که پیرخوان بود ‌ ‌ میری چه که مشتی استخوان بود

کز راه خیال من برای دوست ‌ ‌ خوابی سازم چو مغز بی پوست

وز ابهزار دردمندی ‌ ‌ گویم بر آن جوان بندی

تا او که طریق راست پوید ‌ ‌ آن خواب دروغ را چه گوید

القصه دو هم زبان هم تک ‌ ‌ رفتند چو غنچه با دلی تنگ

گفتند بآن جنان جنابی ‌ ‌ هر یک ز دروغ و راست خوابی

آن یک که براستی قدم زد ‌ ‌ چون صبح دوم ز صدق دم زد

در صحبت آن ستوده صدیق ‌ ‌ آن گنج نهان بگنج تحقیق

گفت آنچه بخواب بود دیده ‌ ‌ نه ساخته نه ز کس شنیده

وان کج منش آنچه خود رقم کرد ‌ ‌ وان کرد که روی در عدم کرد

این بود که گفت دوش دیدم ‌ ‌ خوابی که ز خواب خود رمیدم

دیدم که سر سله پر ز نان بود ‌ ‌ نانی که ز گندم جنان بود

وان سله نهاده بر سر من ‌ ‌ زان گشته گران سر و تن من

مرغان هوا بچنگل باز ‌ ‌ یکیک سوی سله کرده پرواز

در نان زده چنگ و ناخن تیز ‌ ‌ چون خسته تو شکسته ریز ریز

تا زان همه نان نماند چندان ‌ ‌ تا جای کنم بزیر دندان

یوسف چو از آن دو یار دلکش ‌ ‌ آن راز نهفته کرد در گوش

زان

زان نکته که شد سرود ایشان ‌ ‌ دانست زیان و سود ایشان

یک از پی آن زیان فتاده ‌ ‌ تا غم نخورد از آن زیاده

پیچید عنان بسوی دیگر ‌ ‌ شد بر سر گفت و گوی دیگر

کای بوده مرا درین کهن دار ‌ ‌ در بند قرین و در بلا یار

آن به که خداپرست باشید ‌ ‌ بر هرچه که بوده هست باشید

خود ساخته پیکری ز هر چیز ‌ ‌ آنگاه کشید سجده اش نیز

آنان که خود از خدا نداند ‌ ‌ خود ساخته را خدای خوانند

آنست خدا که ساخت هر چیز ‌ ‌ کو آدمی آدمی گری نیز

بنیاد جان ز تن نشاید ‌ ‌ از [illegible] ساختن نشاید

یک جانست جسم این جهان را ‌ ‌ سازنده یکیست جسم و جان را

یک نوبت دیگر آن دو غمگین ‌ ‌ گفتند کای سپهر تمکین

تعبیر بگوی خواب ما را ‌ ‌ تغییر کن اضطراب ما را

آن راست زبان بگفتن نغز ‌ ‌ بگشاد لبی چو پسته پرمغز

کز راه خدا که شاه راهست ‌ ‌ رفتن بره دگر گناهست

من چون بره خداست رویم ‌ ‌ داند همه کس که راست گویم

چون بر پی انبیا نهم پی ‌ ‌ کی گیرم و غلط کنم کی

هستید شما ز ره فتاده ‌ ‌ بر هیچ خودی نظر نهاده



خود ساخته را خدا شمارید
هر چند که آن سپهر اقبال
ایشان به تفرسی زحد بیش
آخر چو بی دریش سفت
کز بعد سه روز شاه این شهر
بردار کشد ترا بخواری
در غایت خشم و کین جان خوار
مرغان هوا خورند خونت
چشمان ترا چو نرگس تر
کردند ز حیلهای پستت
بیچاره چو سر گذشت بشنود
گفتش که من این چه با تو گفتم
بی هیچ تصور صوابی
خوابی که نباشدش بر درو غنت
بار است چه گمان میانت بنود
یوسف بجواب آن کج آهنگ
گفتش که گرفتم ای گرفتار

شرمی ز خود و خدا ندارید
میخواست که بار پوشد آن حال
بودند همان بگفتن خویش
رو کرد بمیرخوان و این گفت
در کار تو بیش ازین کند قهر
چون دار و شکوفهٔ بهاری
دیری بگذارد ت بر آن دار
آرند ز خویشتن برونت
آرند برون ز کاسه سر
سلاخ سر هوا پرستت
چون شمع برآید از سرش دود
نه دیدم و نه ز کس شنفتم
خود ساخته ام بدیهه خوابی
نزلست و چو نزل بی فروغنت
تعبیر دروغ راست نبود
دیگر بگشاد غنچهٔ تنگ
کز راستیت جدا است گفتار

نیک آنچه گذشت بر زبانم
هر گو کند آنچه حق نکو گفت
پس رو به شراب دار شه کرد
گفتش که سه روز بعد ازین خواب
شه باز رهاندت ز خواری
چون باز شوی بلند پرواز
خواهم که ز من اگر توانی
گویی که ز دور چرخ دوار
دیریست که با کسی غریبی
ماندست اسیر بند و زندان
دل با جهتیست خسته او را
گویند که هر چه آن نکو گفت
لیکن چو شراب دار شد باز
شیطان که عدوی عقل و دین است
بردش ز دل آنچه آن دل افروز
آندم که چو گل ز بند و زندان
زان غنچه تنگ دل نشسته

آن کرد خدای غیب دانم
حق نیز همان کند که او گفت
یارانه درو یکی نگه کرد
کردی تو خلاص ازین تب و تاب
بخشد عمل شراب داری
هم بر سر کار خود شوی باز
یک نکته بگوش شه رسانی
وز خواری دور آدمی خوار
وز هر کس و در کوی بی نصیبی
مسکین گنهی نکرده چندان
پا بسته بی سبب ستسته او را
شد نیک و بد آنچنان که او گفت
دارنده چنانکه بود از آغاز
وندانه گر کلید کین است
گفتش بهزار گریه و سوز
شد رسته و غنچه کرد خندان
زان بسته زبان دل شکسته



یکباره چو غنچه ماند خاموش   شد گفته آن گلش فراموش
وان چارده ساله ماه چاهی   مشهور ز ماه تا بماهی
در بند چو مهرهٔ بششدر   بنشست چهار سال دیگر
آری چه دروغ گویم آری   بندست کلید رستگاری
بندست که در پیش نجاتست   ظلمت ره چشمهٔ حیاتست
هست از پی عون دادخواهان   زنجیر در سرای شاهان
خود هیچ دقیقه دان نسازد   قفلی که کلید آن نسازد
یوسف چو برای رستگاری   از غیر خدای جست یاری
غیرت بگداشتش چنان خوار   بگذشت دگر چو غنچه در خار
مسعود اگر آیدت غمی پیش   با آنک بود ز عالمی بیش
تسلیم شو و بکس مگو راز   تا حق بگشایدت دری باز
هر در که نه لطف او گشاید   گر بسته بود همیشه شاید

خواب دیدن ملک مصر و تعبیر موافق فرمودن یوسف علیه السلام و بیرون آوردن ملک اورا از ورطهٔ بند و زندان بوسیلهٔ هر نوع اعزاز و اکرام

از راوی این خجسته آیت   زین گونه شنیده‌ام روایت
کان آیت لطف و خوبرویی   سلطان ولایت نکویی

یوسف که فکنده بود در بند   پای دل و دست صد خردمند
چون ماند بپای بسته بندی   از دست زمانه سال چندی
یکشب شه مصر بس شکفته   بر بستر عیش بود خفته
نه هیچ غمی که دل گدازیش   نه ریشی کاورد غمی پیش
تا دید عجب بپیچ و تابی   بس موحش و پر ز عجب خوابی
دید آمده هفت گاو فربه   چون هفت فلک ز یکدگر به
گردون همه را ز گوش تا دم   چون بیضه بدوش چیده انجم
ریزان شده جمله را ز هر مو   یک چشمه ز روغنی بهر سو
پس هفت دگر ضعیف و بی زور   چون مرده دیر مانده در گور
فرسوده نه جسمی و نه جانی   یک پوستی و دو استخوانی
وان هفت عظیم جثه را تیز   خوردند چنانک گرگ خونریز
چندان که کند سبک روی پی   زان جمله نه پوست ماند و نی پی
پس چارده خوشه دید در بر   زان نیمی خشک و نیمه‌ای تر
پیچیده بهم چو دشمن و دوست   این مغز نموده وان دگر پوست
چون صبح دم نمود دیدار   شه گشت ز خواب خویش بیدار
بنشست فراز تخت شاهی   با دبدبه چنانکه خواهی
بگزید معبر کهن سال   بنشاند و نمود صورت حال



وان واقعه را چنان پریشان   تعبیر طلب نمود از ایشان
ایشان بتاملی ز حد بیش   ماندند سر افکنده در پیش
بعد از نفسی دو خجلت انگیز   گفتند که ای سپهر تمکین
این خواب نه خوابی چنانست   کش سود نتیجه یا زیانست
چون روزنهٔ دماغ شد تار   چون سقف سر از دود بسیار
در خواب و خیال از آن سیاهی   رو کرده هزار و یک تباهی
هم پیکر خیال در سر آمد   هم خواب یکی بهم برآمد
تعبیر چنین خیال و خوابی   نتوان کردن بهیچ بابی
شه را نخی چنین پریشان   آشفته دماغ کرد از ایشان
زانسان که ز باد وحشت انگیز   شد اخگر تیره آتش تیز
چون یافت خبر شراب دارش   از تندی خوی تا بدارش
یاد آمدش آن غریب بندی   کش بود نشان ارجمندی
شد پیش وی پس از دعای بسیار   گفت ای فلکت بکار یار
می دانم از این سگی که خواهی   دانند ز ماه تا بماهی
از عالم خاک تا به تیسر   داند همه خاصه علم تعبیر
دیریست که هیچ بر پسندان   ماندت اسیر بند و زندان
این گفت و گفتهٔ خداوند   شد تاخته سوی آن خردمند

اول بنشست ایاز برخاست   وز حال گذشته عذر ناخواست
زان جرم که کرد از و فراموش   بگرفت یکی چو بحر مان گوش
وانگه بزبان عذرخواهش   گفت آنچه بخواب دید شاهش
یوسف لب جان نواز بگشود   وان پسته بسته باز بگشود
گفت آنچه شهت بخواب دیدست   نه ماه و نه آفتاب دیدست
خوابیست که شرح از آن نهفتست   تعبیر وی از بیان برونست
زان هفت رسید گاو فربه   گویم بحقی ز صد گهی به
آن هفت دلیل هفت سالست   سالی که منزه از زوالست
یک هفته آن بجات و حال   بهتر ز هزار ماه و صد سال
آنرا که زمین حیات دید   خلل کاری نبات روید
یک خوشهٔ گندم از یکی بیش   محصول بری ز خرمنی بیش
انکس که بصد رسیده باشد   یک سال چنین ندیده باشد
وان هفت ضعیف هفت سالست   کش روز وبال و شب زوالست
آن هفت چو سر نهد بپایان   این هفت دگر شود نمایان
اول رگ رستنی شود سست   ناپخته بریزد آنچه هم رست
از نامیه کس نیابد آثار   معزول شود طبایع از کار
در ابر بهار نم نماند   نم چیست که ابر هم نماند



ریزد بزمین ز چشم مردم
صد دانه اشک بهر گندم
قحطی شود آنچنانک نامید
پوشد ز گرسنه قرص خورشید
گر سیاتی نان کشند ز خاک
خاک از نمط زمین شود پاک
آنرا که بود عزیز جانی
نان گوید و جان دهد بنانی
نان گوی صد فغان بر آید
تا زاید پدر از پسر رباید
وان چارده خوشه هم نهانست
آثاری ازین دو هفت سالست
چون خسرو مصر گشت آگاه
زان عیش خوش و بلای ناگاه
گفتا که چنین معبری نغز
کاگاه بود ز پوست تا مغز
پیداست ز قول دلپذیرش
کز غیب خبر دهد ضمیرش
حیفست که دل فگار باشد
پابند اورا چه کار باشد
چون ساعتی از غمش براشفت
با ساقی سیم ساق خود گفت
برخیز و بسوی او روان شو
از من دو با او بگو دو بشنو
بندش بگشا ز پا روانی
پس پیش من آورش زمانی
تا زان دهن دقیقه پرداز
چون گل شنوم بگوش خود راز
شد ساقی شاه ازین حکایت
خوش وقت چو صبح در بدایت
همچون گل نو شکفته مسرور
شد جانب آن غریب مهجور
گفتش که چو غنچه باش خندان
کازاد شدی ز بند و زندان

شه خواند سوی جناب خویشت
تا خوان کرم کشیده پیشت
بنشیند و راز پرسد از تو
اسرار تو باز پرسد از تو
یوسف چو شنید گفتهٔ شاه
زان گفت و شنید گشت آگاه
گفتا که چو باز کرد پرواز
رو جانب شاه خود یکی باز
تا جرم من از کسان بپرسد
جرمی که نکردم آن بپرسد
باری شودش چو نقش بر موم
حال من بی گناه معلوم
تا این نشود نخیزم از جای
وین بند گران نریزم از پای
ساقی دگر از طریق یاری
رو کرد ببزم شهریاری
شه را چه که آن فرشته گفت
پیش آمد و نانوشته بگفت
شه جست بسی ز هر کسی راز
تا پی بگناه او برد باز
نشنید بآن همه خم و پیچ
جز پاکی و راستی او هیچ
دانست که بی چنان خطایی
کانرا نتوان نمود جایی
بودست چنان کسی ستوده
عمری ببلا اسیر بوده
شد خاطرش از برای او ریش
فرمود همان بساقی خویش
تا رفت و بچند عذرخواهی
دادش فرجی از آن تباهی
از پای بره فگند بندش
ره داد بپایهٔ بلندش
یوسف که بود ماه از و بیش
چون حجت بی گناهی خویش



بر حضرت شاه کرد روشن / با روی شکفته همچو گلشن

از خانهٔ تار و تنگ زندان / چون غنچه برون دوید خندان

چون رخ که براستی رود راه / رو کرد بسوی خانهٔ شاه

چون گل که شکفت گلشن از وی / شد مجلس شاه روشن از وی

شه چون رخ همچو روز او دید / وان چهرهٔ دلفروز او دید

گفت این رخ چون بهار خندان / مشکل که بود ز بند زندان

آنرا که بچهره عیب ناکست / حاشا که درون ز عیب پاکست

وان رو که ز عیب پاک باشد / کی با دل عیبناک باشد

نیک از بد و بد ز نیک دورست / ظلمت بنگر که ضد نورست

انکو زحلی بر آید از مهد / مسعود نگردد ار کند جهد

سپردن ملک ضبط خزاین و اختیار ممالک خود بیوسف و اورا عزیز گردانیدن و زلیخا زن عزیز را بعد از سپردن ودیعت حیات او بحکم تزویج پیش او گذرانیدن و صفت قحط و گرانی و خصب و ارزانی مصر و قاعده ترتیبی معهود که حضرت یوسف در آن مدت کار فرمود

گویند کسی که مهر ا نور / زیر آمد ازین بلند منظر

چون بحر که وانشیند از موج / رو کرد بسوی پستی از اوج

زان

زان پست رو بلند پرتو / خورشید بلند شد مه نو

او کرد بسوی پستی آهنگ / این برد بر اوج سدره اورنگ

یعنی چو عزیز را زمانه / در گور چو مرگ ساخت خانه

یوسف که عزیز مصر دین بود / وزان ده جامع یقین بود

در مصر بحکم شاه والا / نه نه که بحکم حق تعالی

شد همچو عزیز عالم افروز / خود شب برود ز جا چو شد روز

خورشید که انجمش سپندست / هم گاه پست و گه بلندست

چون ماه بمهر رو برو رفت / این گشت بلند و او فرو رفت

رسمست فتاده نیز بودن / وایم نتوان عزیز بودن

القصه چو قصهٔ زلیخا / بر خسرو مصر شد هویدا

وز یوسف و نفس بی گناهش / آگه شد و گشت عذر خواهش

زان قصه عزیز تنگدل شد / وز کردهٔ خویشتن خجل شد

افتاد بکنج ناتوانی / بیر آمد ازین جهان فانی

زین غمکده خانهٔ خطرناک / رو کرد بسوی عالم خاک

زان غم که بسی نه اندکی بود / بیماری و مردنش یکی بود

وارست ز زشتی و نکویی / مسکین هرگز نبود گویی

در تنگدلی چو ناتوا ن / جان داد چو از جور جانان



زن از خور مهر و کین نباشد — زن باشم اگر چنین نباشد
ای وای که گاگشتیم این درد — گر زن نطمع وفا کند مرد
زن رخنهٔ گر یقین مردست — زن ناقص عقل و دین فردست
زن ریخت بخاک آب مردان — کرمردی از و عنان بگردان
باری چو عزیز رخت بربست — در بر رخ حسرت و نیست دربست
یوسف بر شاه معتبر شد — شد هر چه که خواست تا خبر شد
زو خواست زروی راستکاری — پروانچهٔ خزینه داری
گفت ای شه مصر و مصر شاهی — پیرایهٔ تخت پادشاهی
فرمای به بندهٔ کم و بیش — گنجوری کنج خانهٔ خویش
من گرچه ترا یکی کمینم — بر کنج تو حافظی امینم
این کار هزار من دیده بار — من دانم و من طریق این کار
شه گفت مرا تو همنشینی — بر هر چه که باشدم امینی
هم ملک مرا تو ملک بان باش — هم خازن مخزن نهان باش
تو همچو منی درین شکی نیست — زنهار من و تو جز یکی نیست
هر کس که عنان کشد ز رایت — یا سر بچد ز خاک پایت
من سر زنمش به تیغ خواری — از پای در آرمش بزاری
پس داد باو پس از بی چیز — بی چیز و زن عزیز را نیز

زان وصل خجسته شد زلیخا — یک تازه و تربتی شکرخا
خود چیز نبود آن سمن بر — ور بوده گر جوان شد از سر
بی طلعت آن بهار خندان — بود از همه چیز کنده دندان
رو آژده چون کهن ترنجی — هر لحظه کشیده درد و رنجی
چون زلف کشیده سر ز سامان — پیچیده ز زلف و خال دامان
با دوده آه و دیده تر — چون دوده سیاه کرده معجر
با بخت سیاه خفته هم رو — بر خاک سیه نهاده پهلو
لیکن چو بلب رسید جانش — وز دل نشد آن غم نهانش
سروی که ز باغ جان بر آمد — با زرش بیان جان در آمد
یوسف که عزیز مصر جان بود — بی سنی که عزیز تر از آن بود
شد همسر او بگفتهٔ شاه — چون مهر که شد رفیق با ماه
افزود بقدر ز هره از بدر — شد شام وصال لیلة القدر
بلقیس نشست با سلیمان — پیمانه شکست و بست پیمان
پیچید بعذر مستی خویش — دست از بت و بت پرستی خویش
سالی دو سه چون برین بر آمد — سالی خوش و نازنین در آمد
سالی که سپهر در جهان سال — باشد خوش و ماه و مهر خوش حال
یکدانه اگر بخاک ریزد — سروی شود و ز خاک خیزد



از آب و هوای آن زمانه / یک دانه شود هزار دانه
گر دست برد کسی سوی خاک / آن خاک سپیدزری شود پاک
گر پای بخار بر نهد مرد / آن خار بخاصیت شود ورد
هر نخل که میوه‌دار باشد / سالی بر او دو بار باشد
چون وقت بجود نیک بختان / خم گشته ز بار بر درختان
پر گشته ز کشته تا در و کوی / پر تر شده ز آب چشمها جوی
بر جا ز پری بمانده خوانها / پروانه چو لمه خان و مانها
یوسف چو بسالی آنچنان نغز / گش بود بجای استخوان مغز
شد صدرنشین بزم شاهی / شاهانه بدولت الهی
فرمود که مردمان کم و بیش / از پیر و جوان و میر و درویش
آرند بخاک روی آهنگ / چون چنگ کنند آهنین چنگ
پاشند بخاک دانهٔ پاک / پروانه کنند خانهٔ خاک
سازند چو در صدف نهان در / از خوشهٔ گندم آشیان پر
جو انجم و آسمان دوار / پر گندم و جو کنند انبار
هر چیز گران یکی توان خورد / یا پیش خورنده توان برد
سازند ذخیره بهر آن روز / کز بی‌خورشی فتد بجان سوز
خود نیز بساعتی خجسته / از عقدهٔ سر گزند رسته

هر خانه جهان بی‌کرانه / چون مهر درو هزار خانه
هر خانه یکی جهان پر بار / هر خانه دو آسمان دوار
پس آن همه خانه را ز گندم / پر کرد چو آسمان و انجم
تا خود خطری نیاید از خاک / در خوشه گذاشت دانهٔ پاک
آن هفت ستوده سال میمون / سالی شب و روز او همایون
هر دانه دوباره کرد خوشه / هر سال دو ساله داد توشه
شد دامن گل ز بار پر چاک / بسیار گلی بر آمد از خاک
وانگه پس از آن جهان فروزی / طی کرد فلک برات روزی
گردون که پدر بود بهر فن / عنین شد و شد زمین سترون
از خاک بری بدر نیامد / از نامیه هیچ بر نیامد
نه ابر بچهره چین در آورد / نه دانه سر از زمین بر آورد
چون نیل سبک رکاب جویی / میرفت و نداشت آب رویی
بر دامن فلک بلند خانه / سیری ز طبیعت زمانه
برهم شده چون لب خموشان / درهای دکان نان فروشان
نان خور بفغان چو چنگ ناهید / نان گرم و گران چو قرص خورشید
پس زار بمانده بی گل و زار / گلزار جهان چو راه بازار
جستی کسی ار نیافتی پر / مشتی گندم بدامنی در



۷۷ چون ماند دو سال دامن خاک | از هرچه که رستنی بود پاک
شد پاک چو سطح چرخ از انجم | از گندم و جو سرای مردم
از سر کم و بیش تا پشیزی | در خانهٔ کس نماند چیزی
صد خانه تهی شد از زر و دُر | تا مخزن شاه مصر شد پر
مردم بود دیده اشک ریزان | از داه و غلام خود گریزان
یوسف که جهان داد و دین بود | او بود فلک جهان زمین بود
پر گندم و جو یکی جهان داشت | در وی همه نعمتی نهان داشت
چندانکه توان بآن قدر چیز | بستن در قحط و آن دگر نیز
آخر چو در آن چنان زوالی | بگذشت قریب یکی دو سالی
در مصر بکس نماند چندان | قوتی که نهند زیر دندان
مردم همگی چه زار و بی‌زور | همچون پی دانه لشکر مور
بستند صفی دوان و پویان | از گرسنگی نجات جویان
بردند ز هر متاع چیزی | بر در که آنچنان عزیزی
تا آن بستاند آن جهاندار | وز گندمشان کند گران بار
وان زینت و زیب هر کویی | زیبندهٔ بهر شا که گویی
در هر که یکی نگاه میکرد | صد لطف بجایگاه می‌کرد
بس گندم همچو لولوی تر | میداد و همی ستاند گوهر

تا از

تا از زر و سیم و گوهر و دُر | گردید تهی خزینه‌ها پر
همخانه کسان با اشک و آهی | در خانه نه بنده نه داهیی
باد آمد و برد خار و خس را | یک حبه نماند هیچکس را
در هیچ بزرگ خانه اینی | حاصل نشدی بهای نانی
یوسف بچنان رخی دل افروز | خورشید بلند اول روز
خاص از پی جان عالمی زار | هر روز دو ره شدی ببازار
هردم برهی دگر گذشتی | بر شهر و محله برگذشتی
تا هر که بدیدی آنچنانش | از یاد برفتی آب و نانش
با روی چو قرص ماه تابان | هردم برهی شدی شتابان
هر کس که رخی چنان بدیدی | گویی که گرسنه نان بدیدی
نه نه که باو چنان شدی شاد | کش هیچ زنان نیامدی یاد
یکه چند الم ز جانشان دور | میکرد بنان چو تیرگی نور
یکچند بچهره به از جان | می برد ز جانشان غم نان
ای به طلبان بهی به بینید | جان بخشی و نان دهی به بینید
بیند که خاطری چنان پاک | چون از پی خلق بود غمناک
هرگاه که دست سوی نان برد | اول غم جان مردمان خورد
تا سیر نشد ز نان جهانی | خود بی غم دل نخورد نانی



مسعود اگرت که فکر نان نیست | یا مست مرانجی در آن نیست
هر کس که گرسنه گشت نان خورد | مرد آنکه غم گرسنگان خورد
آن گرسنه را که نیست نانی | تو گرسنه نیستی چه دانی
سیری است که در خور صفت نیست | در سینهٔ سیر معرفت نیست
کم خور غم نان که خوردن پر | کمیخنه کند کسی تدبر
سیری است تمام ضعف و سستی | در گرسنگی است تن درستی
این نکته حکیم را یقین است | در نیست و گر سخن همین است

فرستادن یعقوب فرزندان خود را در وقت غلا
جهة نقل غله از مصر بکنعان و شناختن یوسف
برادران را در مجلس ملاقات و مقالات با ایشان

از ره روی ایستاده چون کوه | یعنی که ز کاروان اندوه
یادست مرا حکایتی نغز | بس خوش مزه چون در استخوان مغز
کز گندم نغز و مغز گندم | چون شد تهی استخوان مردم
در مصر چنان بلیهٔ عام | شد پهن و کشیده خاصه تا شام
آن قحط بیک دو سال یا بیش | برداشت دو ماهه راه از پیش
کنعان هم از آن بلا اثر یافت | وان محنت بیکرانه دریافت
یعقوب حزین که آن بر و بوم | زو بود چو تازه نخلی از موم

کنعان که زمانه را در آن حین | او بود چو کعبه قبلهٔ دین
زان برشده آفتاب پر نور | بود از همه گونه آفتی دور
او را خود از آنکه نسل او بود | ده خانهٔ پر بشهر و کو بود
کردی بجبرد دعایی | زان کشور دفع هر بلایی
چون دید گرانی چنان پر | با آنکه نداشت میل نان پر
خورد از پی آن گروه دل بند | چون نان که کسی خورد غمی چند
زان قحط که مانده بود بس دیر | هر چند که خورد غم نشد سیر
در قحط بروزی ار خورد کس | ده روزه طعام بودش بس
بس خواند و نشاند با دلی ریش | هرده پسر یگانه را پیش
گفت ای پسران دلنوازم | دفع سالی کنید بازم
کز بهر شما دلم بتابست | نه قصهٔ خورد و فکر خوابست
ده خانهٔ پر عیال و اطفال | وز نان خالی چه سان بود حال
من خود ز خورش کشیده ام دست | سیر آمده زانکه نیست یا هست
این لابه که در صد انجمن نیست | از بهر شماست بهر من نیست
صد همچو مرا که خست جانم | گیرم نه زمینم آسمانم
بس ماه بماه تا بود جان | در سفره چو ماه نو لبی نان
خم گشته قدم چو چنگ از آن است | کم چنگ تهی ز آب و نان است



هم سوزه هر که عشق بود غم
پیرست زنان زنانخورش هم
غم گرچه غذای ناگوارست
غم نیست که هم گهی بکارست
پر به بود ار کسی تصور
غم خوردن پر ز خوردن پر
آن پیران و نوازشش
کردند بگوش سوز و سازش
گفتند که ای نبوت آیین
پای تو بلند و چرخ پایین
ای حضرت تو بری زمانند
پاینده و حضرتت خداوند
مرجع مسافران که باری
آرند بسوی ما گذاری
گویند بمصر آنچه چیزست
آنست که شاه را عزیزست
بس نغز نوشته فرجوانی
زیبنده تنش بهر توانی
خالی ز خلل خیال کاهش
بیرون ز خلیل رسم و راهش
با خوبی روی و پاکی رای
دارد کرمی چه عالم آرای
در مصر که نیمه جهانست
نی چه بود جهان خود آنست
او دارد و بس یکی جهان پر
از گندم همچو دانه در
سیم و زر خود برند مردم
وز حضرت او خرند گندم
وانرا که نه زر نه سیم باشد
لطفش مددی عظیم باشد
باری پسران مهربانش
کردند بدوش بار جانش
هر سیم که داشتند جایی
پنهان پی بذل آشنایی

بردند و بمصر رو نهادند
رو در پی آرزو نهادند
کردند چو قطع آن بیابان
چون قطع فلک نجوم تابان
بردرگه آن عزیز جانها
رفتند دعاکنان زبانها
وان کعبه درگشاده منظر
بشناخت چو دیدشان هم از در
اول ز غم پدر دلش سوخت
چون سوخته رخش برافروخت
بگریست چو آن یتیم بی زاد
کامد که نخستیش پدر یاد
چون ساخت ز گریه تر زمین را
برداشت ز دیده آستین را
فرمود بخادمی که از جای
برخیز و چو باد شو سبک پای
زان قوم که پیش در بپایند
رو پیش و بپرس کز کجایند
خادم چو ازان ستوده کیشان
پرسید بیان حال ایشان
گفتند که ما نه زین دیاریم
نه شهرنشین نه شهریاریم
از نسل خلیل خلت آیین
مایم چنین فتاده پایین
از حال تباه آه داریم
حالی چه بلا تباه داریم
واکنون به بشارت الهی
تا باز رهیم ازین تباهی
رو کرده بسوی این دیاریم
وز کس طمع جهان نداریم
مشتی سره سیم با رخی زرد
داریم و توی دوای این درد
آن سیم بعکس چرخ و انجم
بستان و بما فروش گندم



۸۰

یوسف بجواب ده برادر — بگشاد دو لب چو گندم تر
گفت آن سخنی که فرو غنست — نه از راستی است از دروغست
انعی که بگشتنش زدی رای — تاراست نشد نشد فراجای
در دیدهٔ من عیانست باری — زین آمدن شما غباری
هم بیشتر آن بود که در دل — دارید یکی خیال باطل
ستید چنین بزور بازو — جاسوس شهی گران ترازو
تا هر کم و بیش این بر و بوم — سازید بتار و پود معلوم
وز دست دهد سری برآید — وز رای لشکری درآید
بر مردم این بلاد آباد — گر بادی فتنه در امان باد
سازید چو باد وحشت انگیز — از مر بر و بوم فتنهٔ تیز
پیدای فتنهٔ رسا ترا — پر فتنه کنید یک جهان را
من کین بر و بوم را عزیزم — پرورده بر عزیز نیزم
ناکشته چو غنچهٔ فتنه خندان — چون غنچه اتان کنم بزندان
یک چند در آن سرای دلگیر — گیرم رهتان به بند و زنجیر
تا سر بصواب در نیارید — نگذارمتان که سر برارید
زان گفته برادران زارش — کردند تضرعی بزارش
گفتند که ما چنین که بینی — وز جملهٔ فاسدان گزینی

ستیم

ستیم ز گوهری چنان پاک — کورات بپاکی آسمان خاک
در دامن آن ستوده گوهر — جمع آمده یازده برادر
از ما خطری چنین نیاید — آید همه کاری این نیاید
یوسف بجوابشان دگر بار — بگشاد ز هم لب شکربار
کاین گفتنتان که هست بی نور — از راستی است راستی دور
ورنه ز چه کم شد درین غم — از یازده شما یکی کم
گفتند که داشتیم ازین پیش — در پیش برادری بداندیش
به بود دلش مدام با ما — بد بود ولی تمام با ما
چون زیست نبودش آدمی وار — شد طعمهٔ گرگ آدمی خوار
لیکن پدرش بجان ازو بود — هر چیز که داشت آن ازو بود
تا او شدش از دو چشم تر دور — ویرست که رفتش از نظر نور
وان یازدهم ز ما در او دست — از ما بهتر برادر او دست
دایم بدلی و دیدهٔ ریش — دارد پدرش نشانده در پیش
این را چو گلی نشسته در پوست — دارد بهوای آن یکی دوست
از دوری آن یک از دل تنگ — چون آه کشد درین زند چنگ
جز وی غم کس سبب ندارد — گویی که جز او کسی ندارد
از حسرت آنکه گرگ خونریز — آزرد تنش بناخن تیز



زین جنگ نزار و ار کند بن — گرگ اجلش بچنگ و ناخن
اینست سبب که آن یگانه — باشد همه دم بکنج خانه
صحرا شود ار سپهر خضرا — با ما نگذاردش بصحرا
یوسف پس از آنکه راز بشنید — وان گفتن دل که از بشنید
گفت این سخن ار چه مجلس آراست — کامی همه بریم از شمار است
کان یار دهم برادر خود — بینم بشما چه صاف و چه درد
چون راست دهد نشانتان بر — من با شماتان دگر برادر
با هر یکی از شما درین روز — کز گرسنگیست خلق در سوز
نیکی کنم آن قدر که شاید — گندم دهم آن قدر که باید
زیشان همه را بگوشش زبانی — می داد نوید مهربانی
تا جمله برادران بیکبار — خوردند قسم بذات جبار
کین نوبت اگر خدا برآرد — وین نخل امید ما برآرد
آن خورد برادر گزین را — نوباوهٔ نخل باغ دین را
آریم بدین خجسته درگاه — از خانه بهر بهانه همراه
یوسف بیکی ز محرمان گفت — رازی که در آنچنان توان نهفت
کین سیم که هست در میانشان — وانست متاع خان و مانشان
بستان و بجای آن ز انبار — گندم دهشان ده و ده و فزون

ده زین ده و آن ده و گر توان برد — بخشش پدر و برادر خرد
وان سیم در آن میان نهان کن — بشنو که چه گفتم آن چنان کن
آن محرم کار دیده آن کرد — کان دیده دوستش بیان کرد
وان ده چو سوی خانه رفتند — پیش پدر یگانه رفتند
آن سوخته را بگریه و آه — کردند ز راز رفته آگاه
وز بعد بسی دعا و آمین — گفتند حدیث ابن یامین
یعقوب حزین ازین حکایت — شد مضطرب و حزین بغایت
اول نشنید راز ایشان — وان گفتن دلگداز ایشان
آخر بهزار عهد و سوگند — در ساخت بحکمت خداوند
تا ساختگیست کار خامان — نتوان ز قضا کشید دامان
پس جمله چو بار خود گشادند — دیدند بجا زری که دادند
رفتند ز جا که بس عجب بود — هم مایهٔ شان بجا و هم سود
گفتند که این هم از عزیزست — لطفیست بجا و حیله نیزست
یعنی که دگر بکام و ناکام — باید سوی حضرتش زدن گام
سیمی که بهای گندم اوست — در خانهٔ ما بود نه نیکوست
میگفت بهم همان عزیزی — بی زر نتوان خرید چیزی
زیرا که نه سیم کم عیارست — با سیم و زر کسی چه کارست



در روغن خویش اگر بسوزیم — زان به که چراغ کس فروزیم

سیم دگری اگر نه واست — بر ما و کسان ما حرامست

مسعود نظر برز میسند از — بر سیم کسان نظر میندار

بر سیم کسان نظر به تقسیم — در دیده که اختن بود سیم

آنان که شعله درنگیرند — تا خود ننشد برنگیرند

فرزندان

آمدن یعقوب نبی بتختگاه مصر ثانیا و همراه داشتن ابن یامین برادر پدر و مادری یوسف علیه التحیة والثنا

زفت زده پر تک پرواز — از پرده چنین برآرد آواز

آواز گرفته را کند تیز — این گوید و دیدها کند ریز

کان پیر حزین بگو کدامین — یعقوب که ماند ازان یامین

چون داد رضا بجر فرزند — یعنی بفراق گشت خرسند

با هر پسرش که راه بین بود — شرطی که همی نمود این بود

کاین یک پسرم جهان ندیدست — چرخی که نباید آن ندیدست

چون مردم دیده گرچه شد خون — از خانهٔ خود نرفت بیرون

گر زانکه بدوش کرده نازش — با خانه نیاورید بازش

یا خود رسد از کسش گزندی — آزرده شود زنا پسندی

یا جور کشید هیچ با وی — پیچید بهیچ هیچ با وی

من پیش خدای غیب دان باز — از جور شما برآرم آواز

پیچم ز شما و زار نالم — وین روی بر نگذارم مالم

چندانکه یکی بجا نمایند — گردید هلاک و جان فشانید

تا ده پسر درست پیوند — گشتند یکی بعهد و سوگند

کز پیش پس برادر خویش — یک لحظه نه پس روند نه پیش

در چشم کشند گرد راهش — دارند بچشم خود نگاهش

پس گفت که جمله از سر هوش — گویم سخنی کنید در گوش

آن لحظه که چون ستاره و ماه — نزدیک شود بمصرتان راه

تا که نه که در شوید یکسر — مریا زده شمار زیک در

باید که جدا ز ری برآیید — هر یک ز سه از دری درآیید

تا زآفت چشم زخم مردم — مانید بری چو چرخ و انجم

وان جمله بشرط اینچنین با — رانند جنازه زان زمینها

چون کعبه روان بگریه و سوز — رفتند دو روزه ره بیک روز

چون مصر برین مقامشان شد — عیش و طرب تمامشان شد

روزی که آن زمان که گردون — کرد آلت ساز خود دگرگون

خورشید بتخت زر برآمد — روز از شب تیره برسرآمد

یوسف در بارگاه بگشود — بر خلق زمانه راه بگشود



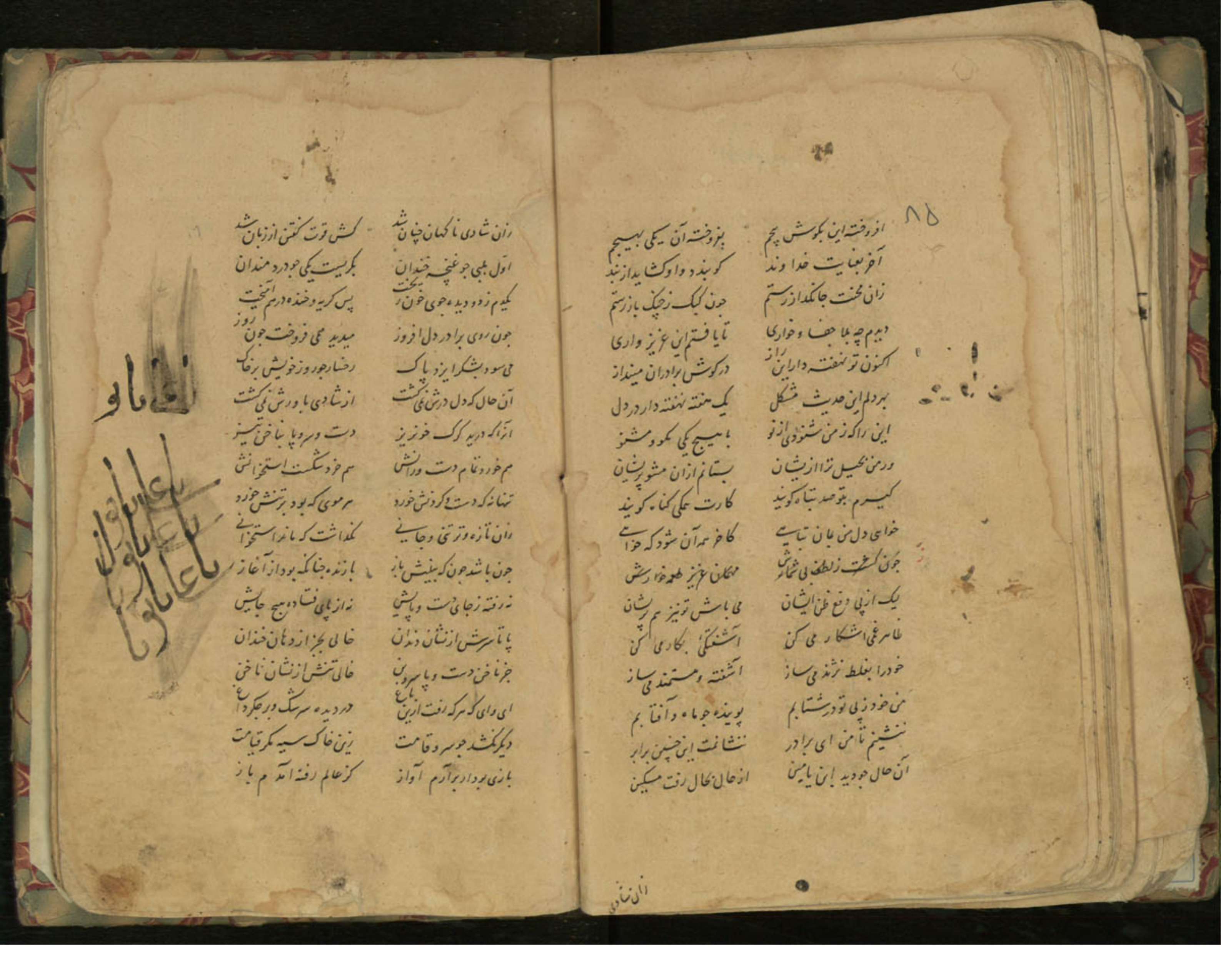
انکس که بخت سر زد از در / بودند برادرانش یکسر
این یک بدعا و آن بآمین / در پیش فکنده ابن یامین
یوسف چو زدور دیدشان باز / آمد دلش از طرب بپرواز
اول همه را چنانکه دانی / بشمرد بزیر لب نهانی
چون دید که کام او برآمد / بخت از در و بام او درآمد
کردش ز نشاط دل بلندی / در گریه شد از نیازمندی
چون چهرهٔ کام خویشتن دید / بگریست یکی یکی بخندید
خندید چو دید روی همزاد / بگریست چو آمدش پدر یاد
لیکن بتغافلی ز حد بیش / بنشست فراز مسند خویش
یکباره نه جمع نه پریشان / رو سوی کسان و دل بایشان
چون شد که ایک راز پرسد / حال بد و نیک باز پرسد
رفتند برادران زارش / نزدیک باستان بارش
گفتند پس از دعای بسیار / کای خاک درت سپهر سیار
آن یازدهم برادر اینست / اینست ترا برابر اینست
با وعدهٔ خویش راست کردیم / رای تو هر آنچه خواست کردیم
امروز تو نیز فکر ما کن / وان وعده که کرده وفا کن
همواره کنند دست گردان / تا وعده وفا کنند مردان

گر وعده همه جفا و بیم است / هرکس که وفا کند کریم است
یوسف بزبان مهربانی / بس لطف نمودشان زبانی
فرمود که خوان کشندشان پیش / خوانی که نه خوش بود ازان بیش
خوانی زده طعن بر ثریا / در وی همه نعمتی مهیا
خوانی چو سپهر گوهر آگین / پر مائدهای چرب و شیرین
نانش همه شکفته ذاتی / پالوده و شربتش نباتی
مرآتش منقل کبابش / وز چشمهٔ زندگانی آبش
خوانی که چنینش حال باشد / زو سیر شدن محال باشد
وانگه که چنین خجسته خوانی / آراسته شد چو گلستانی
فرمود کزین گروه مسکین / گر بی خورشی شدند غمگین
آن هر دو که چون دو در مکنون / از یک صدف آمدند بیرون
همکاسه شوند هر دو با هم / آیند بدین صفت فراهم
والجمله چنانکه بود ایشان / نشستند بفرش عرش سایش
از گفتهٔ او که چون مه پر / میریخت بخاک دامن در
گشتند چو ماه نو شکفته / گفتند صدش دعا نهفته
هر دو و برغبت تمامی / خوردند ز خوان او طعامی
الا که بماند ابن یامین / تنها چو الف بجنب آمین

آری چه ستاده چه شتابان
تنها بر آفتاب تابان
تنهاست شه بساط شطرنج
بیذق که پرست پر کشد رنج
تنها سر نیک و بد ندارد
تنهاست که مثل خود ندارد
هست ار نه بدست راست کوی
تنهای کو سر از نکوی
در تنهایی بسی نخهاست
بشنو نه من نه نیک تنهاست
یوسف چو بدیدش آنچنان فرد
شد لاله او چو زعفران زرد
گفتش تو چرا ز جنب ایشان
دوری کنی ار نه پریشان
خود میل طعام دانمت هست
ور نیست دگر از آن بکش دست
بشکن که نه شعله میتابم
نان پاره از کنار خوانم
بی مزد دهم اگر دهم نان
منت ننهم اگر نهم خوان
در خورد تو گرچه نعمتی نیست
بپذیر که مزد و منتی نیست
القصه چو زان مروت آیین
آن قصه شنید ابن یامین
گفتش نه بان کشیده ام دست
از خوان تو کاندرو کمی هست
من دست بخود ز خوان بستم
زمان تو بسته است دستم
دانان که بخوان چنان نشستند
هم امر ترا چنان نشستند
یوسف چو شنید گفت او
دریافت غم نهفته او
گفتش که ز من درین غم و سوز
پیش آی و برادری بیاموز

امر در سهم رای

زین جمله ترا برابری نیست
وز یک مادر برادری نیست
من بهر دل پر آذر تو
امروز شوم برادر تو
باشم بتو ساعتی چو اخوان
هم کاسه و همنشین و هم خوان
گویند که یوسف دل افروز
بود از پس پرده بشسته آنروز
آن پرده چو نیلگون سحابی
حایل شده پیش آفتابی
تا چشم برادران زارش
ناگه نرسد بروی کارش
چون چشم صدف که پر کند در
نشناسندش بدیدن چر
آن در که نهفته اشک وار است
در چشم صدف نهان نگاریست
آخر چو نهفته با برادر
بنشست چو مهر و مه برابر
مهری و سمی ز هر کرانه
خوانی چو سپهر در میانه
مهری و مهی و آسمانی
خوش خانه و تخته خوانی
چون گشت ز لطف بی شمارش
مهمان عزیز طعمه خوارش
گفتش که منم برادر تو
بنشسته چنین برابر تو
یوسف منم آن غریب مهجور
انداخته دورم از پدر دور
در چنگ برادران گرفتار
چون بره بچنگ گرگ خونخوار
افگنده که این نجاک رانم
آن کنده کهی براه چاهم
اکنم بد و بد سرشت خوانده
اینم ببدی ز پیش رانده



افروخته این بگوش پیچم | بفروخته آن یکی بهیچم
آخر بعنایت خداوند | کو بند و داو کشاید از بند
زان محنت جانگداز رستم | چون کبک ز چنگ باز رستم
دیدم چه بلا جفا و خواری | تا یافتم این عزیز واری
اکنون تو نهفته دار این راز | در گوش برادران میانداز
بر دلم این حدیث مشکل | یک منت نهفته دار در دل
این را که ز من شنودی از تو | با هیچ یکی بگو و مشنو
ورمن بحیل ترا از ایشان | بستانم از آن مشو پریشان
گیرم بتو صد تباه گویند | کارت همگی گناه گویند
خواهی دل من بجان تباهی | کاخر همه آن شود که خواهی
چون گشت ز لطف بی شمارش | مهمان عزیز همه خوارش
یک از پی دفع ظن ایشان | می باش تو نیز هم پریشان
ظاهر غمی آشکار می کن | آشفتگی بکار می کن
خود را بغلط ز نزد می ساز | آشفته و مستمندی ساز
من خود ز پی تو در شتابم | پوینده چو ماه و آفتابم
منشین تا من ای برادر | بنشانمت این چنین برابر
آن حال چو دید ابن یامین | از حال بحال رفت مسکین

زان شادی ناگهان چنان شد | کش قوت گفتن از زبان شد
اول لبی چو غنچه خندان | بگریست یکی چو دردمندان
یکدم زد و دیده جوی خون ریخت | پس گریه و خنده در هم آمیخت
چون روی برادر دل افروز | میدید همی فروخت چون روز
می سود بشکر ایزد پاک | رخسار چو روز خویش بر خاک
آن حال که دل درش همی گشت | از شادی باورش نمی گشت
از آنکه درید گرگ خونریز | دست و سر و پا بناخن تیز
هم خورد تمام دست و رانش | هم خرد شکست استخوانش
تنها نه که دست و گردنش خورد | هر موی که بود بر تنش خورد
زان تازه و تر تنی و جانی | نگذاشت که ماند استخوانی
چون باشد چون که بینیش باز | بازنده چنانکه بود از آغاز
نه رفته زجای دست و پایش | نه از پای فتاده هیچ جایش
پا تا سرش از نشان دندان | خالی بجز از دهان خندان
جز ناخن دست و پا سر و بن | خالی تنش از نشان ناخن
ای وای که هر که رفت از این باغ | در دیده سرشک و بر جگر داغ
دیگر نکشد چو سرو قامت | زین خاک سیه مگر قیامت
بازی بود ار برآرم آواز | کز عالم رفته آمدم باز



۸۶

مسعود بگفت و کوزمان رفت / از رفته سخن مگو که آن رفت
ترک سر و کار رفتگان کن / رفتن ز پیست فکر آن کن
آن کن که چو وقت رفتن آید / جانی دگرت فرا تن آید
زانگه چو جان ز تن شود دور / ماند تن زار مانده رنجور
آن ره رواگر روی گزین پس / تن سپری و جان بود همین بس

باز داشتن یوسف ابن یامین را در مصر بهانهٔ سرق صاع زر که بهمین غرض پنهان ساخته بود در بار خاص برادر

سازندهٔ این پیالهٔ زر / زر ساز نه زرسگی نه زرگر
چون بوتهٔ دل گداز بگشود / زر ریخت برون و راز بگشود
این گفت پیالهٔ زر او / از یوسف و از برادر او
کز پیش برادر گرامی / چون باز پس آید ابن یامی
فرموده برادرش بیاران / ننه به یکی زر از داران
تا زود ز گندمی چو در پاک / نگذشته تهی ز مغز و پر خاک
زان گندم همچو لولوی تر / وز لولوی تر دو بار بهتر
از خانه برون کشند چندان / کان گرسنگان شوند خندان
آن یازده را الخت ازان در / سازند هر آنچه هستشان پر
وانگاه بهر فقیر بی کس / چندان بدهند کش بود بس

چون داد بیازده برادر / گندم جو برادران برابر
پس صاع زری که داشت در پیش / بسپرد بدست خادم خویش
کین صاع که هست بس گرامی / بگذار به بار ابن یامی
پنهان کنش آنچنان دران بار / کاگه نشود کسی ازان کار
چون محرم یوسف اندر هوش / کرد آنچه گرفته بود در گوش
وان قوم روان چو آب در جوی / کردند آب و خاک خود روی
جمعی ز معتبران یوسف / آموختهٔ زبان یوسف
رفتند همان بام آن ماه / بس چابک و چست پا دراه
وانگه که بکاروان رسیدند / تشنیع کنان زبان کشیدند
کای بی سر و پا ستمگری چند / در شیوهٔ بی سری سری چند
زینسان که عزیز کرد آسان / دشوار شما بلطف و احسان
این چشم نبود هیچکس را / جز چشم گرسنه یکدو خس را
کز خوان چو خورید آب و نانش / دزدید نهفته آبدانش
او سوی شما بلطف رو کرد / این بود جزای آنکه او کرد
دزدی که کند دروغ گویی / هندو سیرت سیاه رویی
کاری که ملامتش بود مزد / دزدیست نه خوب یار از دزد
دزدی که کنند خاص و عامش / ننگیست که دزدیست نامش

چون داد بیازده برادر



وآن جمله چو آن سخن شنیدند / یکباره نفیر برکشیدند
کین کار بد از دیار ما نیست / کاری که بدست کار ما نیست
از خار دمد گل و ز گل خار / وز ما بخدا که ناید این کار
گر زرگر و گر توانگر ایم / این کار بخود روا نداریم
گفتند اگر این پیالهٔ زر / از بار شما برآورد سر
از ما چه حد و بیان چه باشد / القصه جزای آن چه باشد
آن کس بر او بود چو بید / با او چه کنیم خود بگوئید
گفتند سه سال بنده باشد / چون بنده سر او فکنده باشد
بیرون نبرد بهر کم و بیش / از بندگی شما سر خویش
گویند خار سر نخارد / هم آب کشد هم آتش آرد
پوید چو غلام زر خریده / در بندگی شما بدیده
وآنان که سپہ پیالهٔ زر / بودند چو زر برنگ آذر
یعنی که چو آتشی فروزان / یا مهر منیر نیم روزان
بودند همان بکار خود گرم / پویان و دوان ولی بآزرم
اول بجلیل از زبار مردم / جستند پیاله را که شد گم
پس روی بتافتند از ایشان / زانرو که نیافتند از ایشان
عاقل به اگر عنان بتابد / زانچیز که جوید و نیابد

هر چند که بیشتر شتابے / از هر کری کمر نیابے
شکر که بصد خروش یابند / در بار شکر فروش یابند
کیفیت جرعهٔ می ناب / ناید ز دو من شراب عناب
از گرگ طمع مکن شبانی / زانسان که ز دزد پاسبانی
باری دگر آن پیالهٔ زر / جستند ز بار ده برادر
اول ز برادری که سر بود / وز سر دگری بزرگتر بود
جستند و دگر ز کهتر از وی / تا نامه ز سر رسید با پی
چون تیر رسید بر نشانه / شد تازه عتاب را بهانه
یعنی چو پیالهٔ گرامے / جستند ز بار ابن یامے
برکرد سر آن پیالهٔ زر / زان گندم شسته بچو گوهر
زانسان که برآید اول شب / قرص قمر از میان کوکب
بعد از همه گشت و کو و جو آخر / آن راز نهفته گشت ظاهر
ماندند برادران در دیش / زان کار سر او فکنده در پیش
از ننگ چنان خطای منکر / در جنگ شدند با برادر
کای نامه سیاه تیره فرهنگ / نام تو ز پای تا بسر ننگ
نام پدرت که بس نکو شد / از ننگ تو در زمین فرو شد
کاری کردی چنان گران کار / ماندی ابدالابد گرفتار



تنها نه که کاری اینچنین دون / با خود کردی که خون خونی خون
ناموس پدر بباد دادی / از چشم برادران فتادی
کردی پی آرزوی خود را / چون بنده سیاه روی خود را
تا ماندی ازین سیاه رویی / در بندگی و تباه کویی
و آنان که ز بهر کشف این راز / بودند بلند کرده آواز
چون دزد ز دست خویش دیدند / چون دزد انش میان کشیدند
بگرفته میان کشان کشانش / بردند برون از آن میانش
وز جمله ده برادر وی / رفتند چهار پنج از پی
گفتند عزیز را بزاری / کای در خور صد عزیزداری
هر چند گزین جوان جاهل / این قصه خوب نیست حاصل
زیرا که برادری دگر داشت / او نیز نهفته این هنر داشت
لیکن پدریست پروزارش / گرد آمده محنتی هزارش
از نسل پیمبران نامیست / خود نیز پیمبری گرامیست
دیریست که از فراق فرزند / دارد دل و دیده پرده در بند
از فرقت آن یکی چنین است / کش هر نفسی آه آتشین است
این دیگر اگر کشش ز در شود دور / بازش زده چشم تر شود نور
آن گونه ازین هم جگر تاب / گریه که زمانه را برد آب

و

زارش مپسند گریه زین بیش / از گریه زار او بیندیش
از ما و کران سرانگ خواهی / بپذیر بعذر این تباهی
تا بندگی تو پیشه سازیم / در بندگی تو سر فرازیم
بجان پیش کشیم و دل مدامت / باشیم بجان و دل غلامت
یوسف چو شنید گفت ایشان / گفت این سخنیست بس پریشان
او زد در کاری اینچنین پست / من در دگری چرا زنم دست
این کار اگر بد ار نکو کرد / هر چیز که کرد باری او کرد
او جرم کند بدین نهایت / چون بر دگری بود جنایت
گیرند ستمگر این کنم من / کی خود ستمی چنین کنم من
من بر دل شما باکراه / این کار کنم نخوذ بالله
آخر که برادرانش از پیش / رفتند بخواری ز حد بیش
آن یک که بزرگ بود ازیشان / واماند [illegible] پریشان
کز روی پدر دلش بجان بود / واماندن [illegible] از آن بود
هم بود ز شرط خود هراسان / آری نه گرد نیست آسان
هم داشت ز شرم صد نزاری / وز کید بزرگ شرمساری
رفتند دگر برادرانش / ماندند بغم هم آنچنانش
پس پیش پدر شدند غمگین / هم آن بفغان و ناله هم این



گفتند که ای پدر خدا را بشنو چه بسر رسید ما را
آندم که دلی بکار بستیم وز کشور مصر بار بستیم
یک منزل از آن بلاد آباد در بادیه تاختیم چون باد
وآندم که عنان خود کشیدیم یعنی که بمنزلی رسیدیم
جمعی ز پی آمدند ما را بر سیخ جفا زدند ما را
گفتند یک آبخوره زر آمیخته پشت و رو بگوهر
از خوان عزیز دوش گم شد ور نامه عقل و هوش گم شد
خود غیر شما که همزبانید هر هیچ دشش از یک آشنایند
کس پیش و پسی نبود آنجا بیگانه کسی نبود آنجا
پس جمله بار در فتادند بستند یکی یکی گشادند
یکباره بهر غلط شماری جستند ز هر که داشت باری
آخر که ز بار ابن یامین کش دیده پر آب باد آمین
جستند روان و یافتندش پس بست چو دزد تافتندش
نه زاری زار او شنیدند نه دست ز خواریش کشیدند
بردند بزاری هزارش تا پیش عزیز خوار و زارش
تا ماند چنان نه سر نه سامان در مرتبهٔ ذکر غلامان
خود بست بجز کی وفایی در گردن خود خط غلامی

ما سعی بجد خویش کردیم بل کز حد خویش بیش کردیم
هر چند که پیش کار او بیش رفتیم ز رفت کاری از پیش
شمعون چو یکی چراغ سوزان نه نه که چو آتشی فروزان
در مصر بماند ازین خجالت تنها بدلی و صد ملالت
ور گفتهٔ ما نه راست گویی وین نکته گناه ماست گویی
بودند برادرین زده گیر بس مردی از جوان و از پیر
این راز نهان بپرس از ایشان ور ما دل خود مکن پریشان
یعقوب دگر فغان برآورد کش نخل امید آن برآورد
گفت این چه بهانهای سست است نبود سر و سر چه نادرست است
خود نیست چنین که باشد این بار هر نفس شما بری ازین کار
من صبر کنم ولی درین سوز تا زین شب تیره سر زند روز
هم عاقبتم نهفته دانی زان گم شدها دهد نشانی
من زانکه صفات او قدیمست نومید نیم خدا کریم است
آنها که من از خدای عالم دانم ز شما ز بیش یا کم
کر کار با آسمان رسانید دانم که شما یکی ندانید
باری بروید بار دیگر نه از پی هیچ کار دیگر
جویید مگر بهر مکانی از گم شدگان من نشانی



باشید ز دیده اشکباران — هم قافله امیدواران
زان گر سیهی کند سپیدی — گوزیست بزرگ ناامیدی
انگه که کند از شبی چنین تار — روزی چو گل شکفته از خار
هم تواند که در چنین روز — روزی کندم شبی دل‌افروز
یا در شبی این چنین فسرده — بنشسته چراغ و شمع مرده
روزی دهدم چه خرم و شاد — چون روز جوانی از غم آزاد
صد شکر که هر شب سیاهی — دارد ز پی آفتاب و ماهی
شب را که ز تیرگیست در سوز — روزی ز پی است عالم‌افروز
وان روز که فتنه خیزد از وی — دارد شبی آرمیده از پی
شادم که مدام غم نماند — گرچه دل شاد هم نماند
غم پیش رو بساط شادیست — شادی بر نخلها مرادیست
مسعود بنامرادی خویش — خوش باش که شادی آیدت پیش
روزی دو با نشاط و شادی — خوش میگذران بنامرادی
وانگه که شوی چو غنچه شادان — بگذر ز غم کار نامرادان
القصه بکوش تا توانی — بی غم منشین دگر تو دانی

رفتن برادران یوسف بار دیگر بمصر و ظاهر کردانیدن یوسف صورت حال خود و عفو کردن جرایم ایشان

فرستادن پیراهن خوش‌بوی خودرا برای پدر پریشان

صبحی که سپهر تیز پرواز — در برج آرزو کند باز
زاغ شب تیره اشک ریزان — از بازه فلک شود گریزان
بی طبلک باز و تازیانه — بازی کند اشهب زمانه
شبدیز شب از میان شود گم — دل صاف کند سپهر از انجم
کاری همه کس به پیش گیرد — هر کس پی کار خویش گیرد
از شاه گرفته تا بدرویش — هر کس کند آنچه آیدش پیش
جمعی پی کام خویش پویان — گویان کم خویش و کام جویان
جمعی کم کام خود گرفته — راه در و بام خود گرفته
این کرده ز شام رای در روم — آن مانده ز شام و روم محروم
این راز دو دیده پای در گل — وان بارکشان بدیده و دل
آن رخنه در دو سر گرفته — بار از دل خویش بر گرفته
پویان شده هر یکی به هر باب — این یک پی آتش آن پی آب
در ساعتی این چنین دل‌انگیز — هم آب روان هم آتش تیز
کردند برادران یوسف — رو جانب مصر بی توقف
در خانه هر آنچه بودشان نیز — بردند بسی بخود از آن چیز
کردند بسی و کوشش پر — پر پشم و پنیر یک دو اشتر



٩١

زان بار که کم نبود بسیار — رفتند بمصر بس گران بار
رو جانب آرزو نهادند — بر خاک نیاز رو نهادند
رفتند باشک و آه جاها — گفتند عزیز را دعاها
وز بعد دعا چنانکه باید — نه نه غلطم چنانکه آید
آن هرچه که داشتند همراه — بردند بآن خجسته درگاه
کینها بپذیر ازین فقیران — مارا بخطای ما مگیران
هم گرسنگی ما دوا کن — هم فکر گرسنگان ما کن
کز گرسنگی تباه گشتند — هم کاسهٔ اشک و آه گشتند
مارا تو بشکر نیک بختی — گندم ده و وارهان ز سختی
وان جاهل زار مانده راهم — چندیست اسیر محنت و غم
او بندهٔ سرفکندهٔ تست — آزاد کنش که بندهٔ تست
بنوشت و هم از زیر بارش — پیش پدر بزرگوارش
کز دوری او دلش تباهست — دور از تو چه حال او خرابست
بود از غم یوسفش درون ریش — بر ریش زد این غمش دگر نیش
زین بر غم آیش بیشتر شد — وان ریش که داشت بیشتر شد
بر روی که طب رسیده جانست — رحمی بنما که جای آنست
تا نیم شبی و صبحگاهی — آهی نکشد ز سینه آهی

زان شمع که آه او فروزد — ترسم دل نازکت بسوزد
بسیاری از آتش فروزان — سوزنده تر است آه سوزان
آن قد که خمیده چون کمانست — آهش همه تیر بر نشانست
وان آه ببین که شد بتقدیر — خود راست چو تیر و چنبر تیر
تیری ز دو حرف مختلف شد — تا چنبر و چوب تیر الف شد
بر سنگدلان چو آهن تیز — پیکان ویست آتش انگیز
چرخ از تف آه خیره گردد — آیینه ز آه تیره گردد
آهی که کشید ناتوانی — آتش فکند بخاندانی
یک آه نهفته در زمانها — پر سوخته است خان و مانها
تیری که بر آسمانش راهست — نه تیر نیست تیر آهست
یوسف به برادران دگر بار — در رفت چنانکه شعله در خار
پس گفت که این چه گفت و گوهاست — در سر سخنی نهفته روهاست
پیوون جد ببازی اینست — دزدی و زبان درازی اینست
گویید بدروغ چندی — هستید دروغ گوی چندی
از گفتنتان رسد درشتی — کشتن بود این قدر نه کشتی
طاسیست بخانه در نهانم — کو گوید راز این جهانم
من راز شما بپرسم از وی — شاید که برم بکار تان پی



انگاه که طاس خود طلب کرد | بنگر که چه بازی عجب کرد
گردون بهزار چاره سازی | زینگونه نکرد طاس بازی
از طاس بچوب راز پرسید | اسرار نهفته باز پرسید
طاس آن همه بازی نهانی | گفتش بزبان بی زبانی
پس رو به برادران خود کرد | افشای غم نهان خود کرد
کین طاس چنین کشیده آواز | یکیک عمل شما کند ساز
گوید چهل و دو سال ازین پیش | کردید بغم دل پدر ریش
بودش پسری عجب گرامی | کردیدش ازو جدا بخامی
بردید بخاک و خون کشانش | چندانکه بلب رسید جانش
کاهش بمیان زدید دامان | کاهیش زدید چون غلامان
چون دست ز لت زدن کشیدید | پیراهنش از بدن کشیدید
اثبات نکرده یک گناهش | کردید جفاکشان بچاهش
این گفت و چنانکه کرد آغاز | زد بر لب طاس چوبکی باز
آن طاس زبان راز بگشود | آن در که ببست باز بگشود
یوسف به برادران دگربار | گفت ای همه پای تا بسر خار
این طاس که سر غم نهانی | گوید بفصیح تر زبانی
گوید که چو آن فقیر خسته | با پا و سری شکسته بسته

زان چاه بلطف ایزد پاک | سرکرد برون چو سبزه از خاک
یعنی چو بدلو و ریسمانش | زان چاه کشید کاروانش
دیگر همه بر سرش دویدید | تیغ ستمش بسر کشیدید
از تاب عتاب سوختیدش | در سوختگی فروختیدش
چون آن همه خواری پیاپی | کردید بهانه با وی
پیراهن او زدید در خون | کردید عملها دگرگون
وان پیرهن بخون کشیده | وز کینه بکش شما دریده
پیشش پدر شکسته بردید | صدگونه دروغ برشمردید
گفتید چو غم کشان سراسر | کین پیرهن انکه داشت در بر
گرگش بدرید و خورد اندام | اینها که کند مگر دد و دام
وان جمله بآن حکایت راست | گشتند چنانکه خصمشان خواست
رفتند زهوش خود بنانی | جان رفته و مانده هم جائی
در پای نه زور انکه پویند | نه مانده زبان که راز گویند
گفتند تو یوسفی شما تا | زینگونه توانگر و توانا
رخساره خود زما چه پوشی | گردیم چو در آن چه کوشی
گفتا که بلی منم که گردون | گرد از منشان جان دگرگون
یوسف من و با من این یامین | چون از پی فاتحه است آمین



تسکین دل پر آذرم اوست | من یوسفم و برادرم اوست
پس پرده ز پیش روی برداشت | بنمود چه کان به پرده در داشت
بیچاره برادران چو دیدند | آن روی که در زمین کشیدند
از شرم عرق کنان چو انجم | گویی که شدند در زمین گم
گفتند بانگ ایزد پاک | برداشت ترا چو بنده از خاک
بگزید ترا بفر و فرهنگ | چون گوهر و سیم از آهن و سنگ
ما را بدر تو چون غلامان | آورد نه سر بجا نه سامان
شکری کن و جرم ما فرو پوش | دامان عنایتی برو پوش
هر چند خطای ماست بسیار | عفوی کن و انتقام بگذار
زیرا که بود بنام مهتر | عفوی ز صد انتقام بهتر
بخشایش و لطف بعد خواریست | رحمت بملاکنان کاریست
هست آنکه بانس و جان همه هوش | هم عذر پذیر و هم خطا پوش
گر نامه زشت خوف و بیم است | یک نام بزرگ او کریم است
با ما که کس تو ایم یا تو | آن کن که کریم کرد با تو
ما خود ز گناه خود بتابیم | مستوجب آتش عتابیم
گر خار زنی و گر کنی خوار | هستیم بخش ازان سزاوار
عذر کنی که بس تباهست | عذریست که بدتر از گناهست

لطف تو نگر هم از سر هوش | بیهوشی ما کند فراموش
داریم صدای عذر که گویی | شرمندگی و سیاه رویی
نیکی تو عذرخواه ما بس | تو نیکی و ما بدایی ترا بس
یوسف چه جواب گفتشان باز | بشنو که شنیدنیست این راز
گفت آنچه من از شما کشیدم | وز سرکشیتان چها که دیدم
امروز بشستم از دل آن را | آبی زدم آتش نهان را
گشتم ز هر آنچه رفت خاموش | کردم همه راز دل فراموش
حق نیز گناهتان بگیراد | وانها که گذشت در پذیراد
وان حجت بندگی که زاول | کردند بنام او مسجل
آورد ز جیب خویش بیرون | پس داد روان بدست شمعون
کاین خط تو نوشته بنام | آنروز که خوانده غلام
هم خود بدر و بشو بآبش | خود یاد مکن بهیچ بابش
پس پیرهنی که داشت در بر | برکند و نهاد در برابر
ترساخت بدیده پرآبش | یعنی که بدیده زد کلابش
وانگه به برادران خود گفت | کای ز جهل و با خرد جفت
خواهم که یکی ز شما برادر | در پویه گی بر آورد پر
از باد روان برد تک و پوی | پویان بسوی پدر کند روی



وانگاه بزاری تمامی — از من برساندش سلامی
چون بنده سر افکند بپایش — گوید ز زبان من دعایش
سازد قد چون الف خمیده — بوسد کف پای او بدیده
این پیرهن مرا که با من — عمریست کشیده پا بدامن
روزم بنماز بوده همدوش — بوده شب راحتم هم آغوش
زو آید بوی این کمینه — چون بوی گلاب از آبگینه
بردیدهٔ او نهد زمانی — وز بوی منش دهد نشانی
تا بو که ببوی من دگر بار — روشن شودش دو دیدهٔ تار
وانگاه برادران سراسر — خویشان همه مفلس و توانگر
باآن پدر یگانه همراه — چون قافلهٔ نجوم با ماه
آیند بنزد من که تا من — سر بر قدمش نهم چو دامن
بوسم بدعاش دست و پا هم — صد عذر بخواهم از شما هم
باشد که بجای هر گزندی — با هم باشیم روز چندی
تا چند ز هجر خسته باشیم — وز دوری دل شکسته باشیم
روزی دو کنیم شادمانی — گیریم ز هم خطا امانی
تا کی غم هجر و سوز با هم — آریم بسی بروز با هم
این گفت و صد اسب بادرفتار — در پویه دو چون سپهر سیار

یکچندی ازان چو زردهٔ مهر — پرده و نامشان پی چهر
یک چند همه آهنین سم — از عیب تهی ز گوش تا دم
چندی شده خاص رام مرکب — از اشهب روز و ادهم شب
یک چندی همچو خنگ گردون — صد بار بریده کوه و هامون
چندین شتر ستوده منظر — پر نعمت و ناز و یک شتر زر
همراه برادران خود کرد — یک مرحمت و دو صد مدد کرد
آری همه کاری از نکویان — نیکوست چه شسته و چه پویان
خود هیچ بد از نکو نیاید — چیزی که بدست از و نیاید
تمّی ز شکر حدیث خاست — تلخست حق این قدر رعاست
خورشید تهی نباشد از نور — تحقیق زمین و آسمان دور
دایم نبود ستاره در جنگ — کان گاه گهر دهد گهی سنگ
دانا نشود ز راست در تاب — شب تیره و روشنست مهتاب
از زهره و مشتری سعادت — یابی طرب و بری سعادت
مریخ زند بریش دل نیش — کیوانت نحوست آورد پیش
بوی بد و با ز مشک چینی — دور ند ز هم یکی ببینی
امریست محال خشکی از آب — زانسان که تری ز آتش ناب
در هر کاری گلی و خاریست — هر خار و گلی برای کاریست



کار از بد و نیک و کهنه و نوست | و نیز بکار خویش نیکوست
مسعود اگر بد ار نکویی | خوش باش که نیک و بد از وی
آن کین همه نیک و بد از و شد | او کرد اگر بد ار نکو شد
با آنک تو بس کمی ز هر خس | گر بنده خویش خواندت بس

رسیدن پیراهن یوسف به پدر نابینا و روشن شدن چشم
پدر برایجاد پیراهن قرة العین لکم القوه علی وجه ابی یات بصیرا

طغراکش این خجسته نامه | این ریخت برون ز نوک خامه
کز یوسف و آن کرم که او کرد | وآن مرحمتی که روبرو کرد
گشتند برادران چنان شاد | کز شادی رفتشان غم از یاد
زان جمله یکی که در بدایت | کرد آن همه بد از و سرایت
هم باعث آن همه زد و گیر | او بود ولی بحکم تقدیر
با جمله برادران چنین گفت | وان بود دری که بر یقین سفت
کان پیرهنی که ما بخواری | چون برگ ز لاله بهاری
وانکه ز برادری چنین نغز | ای ما همه استخوان و او مغز
کندیم و ورا بچه فکندیم | وانزاکه از و بجور کندیم
من ساختمش بخون روانی تر | بردم بر پدر چنان تر
گفتم که دریده گرگ خونریز | مر یوسف را بناخن تیز

عفونتی

لعه

حم

خوروش تن و دست و پاوسر پاک | جو پیرهنی که ماند بر خاک
چون واقعه چنین جگر سوز | من گفتم و کردمش سیه روز
این نیز که کند یوسف از بر | وز آب دو دیده ساختش تر
کامیت بکام جو رسانم | هم من ببرم بابو رسانم
این گفت و شد از برادران پیش | زانسان که نرفت باداران پیش
با پیرهنی جو برگ گل پاک | چون پای برون نهاد از آن خاک
یعقوب که بود دل شکسته | در بیت حزن حزین نشسته
زانسان که بلب رسید جانش | آهی زد و گفت با کسانش
کاینک رسدم ز عالم جان | بویی که جو بوی یوسفست آن
آمد ز دیار مصر بادی | آورد شمامه مرادی
از یوسف من رساند ناگاه | بویی که بر آمد از دلم آه
آن باد که بوی یار دارد | ره برگل و لاله زار دارد
بادی که دهد ز دوستان یاد | صد جان نرسد بگرد آن باد
بادی که ز دور مانده یاری | بویی نبرد بخاک ساری
بادیست که از گلش خزان به | بادیست که گرد باد از آن به
گردی که زپای دلبرست آن | روشن کن دیده ترست آن
آنست تعین که بیکانش | در دیده گشنه مردمانش



٩٦ آن بوی که کهنه را کند نو | پیراهن گل ندارد آن بو
باری چو از آن شکسته خاطر | این راز نهفته گشت ظاهر
گفتند کسانش کین چه رازست | شب کوته و گفت و گو درازست
از یوسف و مرگ او چهل سال | بگذشت و تو اش چنان به دنبال
دل خون شد و این خیال باطل | بیرون نشدت زمانی از دل
آن گرگ که یوسف ترا خورد | او نیز بسی گذشت تا مرد
تو در پی او هنوز پویان | این نیست حدیث راستگویان
چندان بگریستی درین غم | کز دیده برآمدی ز دل هم
وین غم که فزوده مشکل تست | دل رفت و هنوز در دل تست
القصه درین حدیث جانسوز | چون رفت بسر قریب ده روز
آن یک پسرش که داشت همراه | پیراهن آن ستوده دلخواه
ناگاه ز در درآمد و گفت | کای جان تو گشته با [illegible]
اول با ادب سلام کردش | پس معذرتی تمام کردش
گفتش که بشارتیست با من | جانبخش چنانکه باد یمن
بشنو که یکی بگویم آن را | از دل برهانی غم نهان را
یوسف که ورا بناخن تیز | گفتیم که کشت گرگ خونریز
در مصر چنانکه بود از آغاز | زنده‌ست و قرین نعمت و ناز

خلق

خلقی که نهند سر براهش | خوانند عزیز پادشاهش
خود پادشهی جز او ندیدیم | هر چند بهر طرف دویدیم
با دوست نشسته این پیامی | زانگونه که جان و دل گرامی
وز ما که به بود دیده ما | با خواری و محنتی کشیده
بشست آن همه را بلطف و احسان | از لوح ضمیر چست و آسان
ما را بگناه ما خجل کرد | وانگاه گناه ما بحل کرد
بخشید چه خیر و شر که کردیم | بر ما نگرفت هر چه کردیم
وز حق بدعا نجات ما خواست | آمرزش ما بعهده ما خواست
وز بهر تو دیده پر ز خون کرد | پیراهن خود ز تن برون کرد
ز مو بحرمت تمامت | از راه بیا ز صد سلامت
گفت از پی صد هزار زاری | در ناله چو ابر نوبهاری
کای خاک درت بچشم من نور | زین بیش مباشم از نظر دور
سوی قدم از ره کرم نه | بر دیده روشنم قدم نه
منشین که مباد بی چنین کسی | در بیت حزن غریق این پی
از شام بملک مصر نه کام | بر مردم مصر روز کن شام
روی تو مهیست بس شب افروز | روزی کن از و شب مرا روز
کز آنک اشارت الهی | چون بر سر بنده حکم شاهی



بودی که من آن طرف کشم رخت | روشن کنم از تو دیده بخت
من ساختمی ز سر روان پای | سوی تو و دیدمی بآن پای
بوسیدمی آستانهٔ تو | ساکن شدمی بخانهٔ تو
پس پیرهنی که داشت همراه | بگشاد چو غنچه در سحرگاه
وانرا بگذاشت ساعتی خوب | بر دیدهٔ اشکبار یعقوب
وان پیر چو بوی پیرهن یافت | نوری بدو چشم خویشتن یافت
چون دید که هست بوی یارش | روشن شد هر دو چشم تارش
خم شد چو خمیده زه کمانی | در سجدهٔ شکر بی‌زبانی
وآندم که ز سجده سر برآورد | آهی دگر از جگر برآورد
بگریست یکی ز شادی پر | زانگونه که ساخت گونه پر در
پس گریه‌کنان در سخن سفت | با اهل و عیال خویشتن گفت
کاخونه که گشتی من زار | کافزود هم گلی ازین خار
هم روزی ازین غم نهانم | آسوده کی رسد بجانم
هم تیره شبم رسد بروزی | از چون مه و مهر شب فروزی
در تیره شبی چنین مکدر | سر در کند آفتابی از در
اینک غم من نمود پایان | شد صبح امید من نمایان
زان بر شده نالهای زارم | بر داد نهال انتظارم

چشم که خوری از دو گز راه | در روشنی ستاره و ماه
بو بیش میان روز روشن | چه گلخن تیره و چه گلشن
المنة لله اینک از دور | بیند بشب سیه سپید مور
شب خار ز پا بچیند آسان | در روز سها به بیند آسان
از رحمت حق که بس یقین است | اینست دلیل روشن اینست
او کرد که کرد باغ و گلشن | بعد از شب تیره روز روشن
در دیدهٔ خود ببین مر دو | همسایهٔ تیرگی بود نور
یعقوب چو چشم خود چنان دید | یعنی چو بچشم خود جهان دید
شد شاد چنانکه در جهانی | مشکل که بگنجد آنچنانی
زانسان که صدف شود پر از در | آواز شادی جهان ازو پر
بابی چو رسید بابی چیز | از زه پسران دیگرش نیز
پیش پدر از برادر خویش | گفتند هزار نیکویی بیش
پس زود بعزم رفتن از جای | جستند چو اشک کرده سر پای
چون طفل که کار ساخت بازی | بستند میان بکار سازی
در یک دو سه روزی کم و کاست | کردند تمام کار خود راست
وانگه پدری و ده برادر | با خویش و تبار خود سراسر
کردند بمصر زود روانی | الحق چه خجسته کاروانی



هر روز چو آفتاب پر نور / رفتند روان روان ره دور
شب هم نه یکی قرار کردند / شب روز نگرده بار کردند
رفتند چنین روان شب و روز / تا حد دیار آن دل افروز
چون رفتنشان شنید یوسف / برجست ز جای بی توقف
از شوق پدر ز خود بدر شد / بیخود به سر ره پدر شد
شد با همه خیل و حشمت و جاه / خیل انجم و اسب چرخ و خود ماه
پیش ره آن گروه میمون / از شهر بصد شتاب بیرون
نه [illegible] دل بجای دارد / نه دل که بصبر پای دارد
چون نوبت هجر شد بپایان / یا صبح وصال شد نمایان
هم دل یکی از قرار گردد / هم شوق یکی هزار گردد
آتش که بود بدل نهفته / چون غنچه لاله نا شکفته
گردد چه روان زبانه انگیز / زانسان که زباد آتش تیز
در هجر چو وصل دست یابد / صبری که بود شکست یابد
وصل از پی هجر دل فروز است / شب تیره برای قدر روز است
شادی که پس از غم آیدت پیش / از شادی بی غمان بود بیش
آسانی خوش ز بعد سختیست / اقبال پس از سیاه بختیست
مسعود بشام هجر در ساز / تا صبح وصال در رسد باز

بی هجر وصال یار دیرین / چون میوه خام نیست شیرین

رسیدن یعقوب با تمامت فرزندان بمصر و استقبال نمودن یوسف با تمامت خلق ایشان را

روزی که هوا عبیر بو بود / وز سبزه زمین بآب رو بود
رو بود چو گل ز بوی صحرا / گل بود تمام روی صحرا
هر لاله و گل چنانکه گویی / پیراهن یوسف از نکویی
زان پیرهن بصورتی خوب / نرگس شده دیده ور چو یعقوب
زان تازه و تر هوای گلریز / مصر و در و بام او گل انگیز
نیل از پی دفع زخم دیده / نیلی برخ زمین کشیده
سرگرده ز ابر و باد اثرها / نه گردنه گل بر رهگذرها
بادی و چه باد بی تکلف / آن باد که داد بوی یوسف
جانی شده و تنی فراهم / آمیزشش آب و خاک باهم
خاک از نم ابر روی شسته / زان نم گل مشکبوی رسته
گل ریخته بر زمین زمانه / از غنچه اثر گلابدانها
گشته در و بام مردمان سبز / یعنی که زمین و آسمان سبز
برده نم ابر آسمان گون / خشکی ز سرشت خاک بیرون
از خاک چو سبزه جان دمیده / تا بیندش آسمان خمیده



بادش که دوانده بر جان رخش / مانند نسیم روح جان بخش
صحرا شده خوش ز یاد و باران / زانگونه که باغ در بهاران
یوسف که بهار باغ جان بود / چون باغ و بهار از و نشان بود
در روزی ازین نمط دل انگیز / از مصر برون دواند شبدیز
زانگونه که آفتاب تابان / شد پیش رو بر شتابان
او شاه بساط و این یامین / با او شده همعنان چو فرزین
وز بنده و شاه در رکابش / چندانکه نیافت کس حسابش
وان هم که در آن سواد اعظم / او بود ولی شه معظم
مصر و همه مرز و بوم تا روم / چون زیر نگین او چو موم
هم زر سره ز اهتمام او بود / هم سکه زر بنام او بود
چون خانه و کدخدای خانه / او بود ملک در آن زمانه
با لشکری آن قدر که انجم / در انجمنی چنان شود گم
شد همره یوسف از دل پاک / چون همره آفتاب افلاک
وز مردم شهر بس که همراه / رفتند با او چو بنده با شاه
شهری که ز مردم و مردم / پر بود چو آسمان از انجم
خالی شد چون فلک دم روز / از خیل کواکب شب افروز
القصه که شهری و سپاهی / با کوکبه چنانکه خواهی

رفتند روان بطالعی خوب / یک مرحله پیش واز یعقوب
وانگه که بیکدگر رسیدند / بر جای رسیده صف کشیدند
خلق همه پر ز فر و فرهنگ / ده رویه ستاده یکدو فرسنگ
یکسو شه و لشکر گرانش / وان حشمت و جاه بیکرانش
یکسوی گزیده مردم شهر / کز فضل و کمال بودشان بهر
یوسف چو یکی کشیده سروی / چون سروی و بر سرش تذروی
بنشسته بر اشهبی سبک خیز / چون ماه رونده چون فلک تیز
او ماه تمام بود و مردم / با او چو مه تمام و انجم
بل آن همه صف کشیده هر سو / بودند تمام بنده او
وآندم که بدیده گهر ریز / آن مردم چشم سحر خیز
دیدار پدر بدید و شد شاد / کرد آن همه را چو سرو آزاد
چون دیده پیر کار دیده / دید آن چمن بهار دیده
یعنی که چو دید چشم زارش / روی پسر عزیز وارش
بعد از چه کشیده پیچ و تابی / ماهی شده دید آفتابی
چون صبح دوم ز کوکب روز / شمعی شده کوکبی شب افروز
از دیده سرشک لاله گون ریخت / یعنی که بجای اشک خون ریخت
وز مرکب خویش پا در آورد / پس دست پی دعا بر آورد



اول بسجدهای خویش رو کرد / پوشیده عذار گفت و گو کرد
آن روی که بود همچو زر پاک / در سجدهٔ شکر ماند بر خاک
از غایت شوق روی یوسف / رو کرد پیاده سوی یوسف
یوسف چو بچهرهٔ پدر دید / خود را از خودی خود بدر دید
زانگونه شد از نشاط بیهوش / کش گشت خودی خود فراموش
وان بیخودیش نکو نیامد / کز توسن خود فرو نیامد
در حال بحکم ایزد پاک / جبریل رسید بس غضبناک
رو کرد بیوسف و برآشفت / وز روی برآشفتگی گفت
کین بیخودی از پی چه کردی / خود گوی چه بود این که کردی
دیدی پدری چنین پیاده / سوی تو بشوق رو نهاده
پیش تو بقامتی چنین خم / رو سوده بخاک ره جبین هم
تو پیش وی از سمند گلگون / چون بود فرو نیامدی چون
تعظیم پدر چنین کند کس / حاشا حاشا کان کند کس
چون یوسف ازان بلند فتراک / بشنید پیام ایزد پاک
رفت از رخ لاله رنگ او رنگ / چون غنچهٔ لاله گشت دل تنگ
گفت از سر عجز و شرمساری / چون زرنخی ولی بزاری
کای عرش مجید تکیه گاهت / خورشید بلند خاک راهت

من چون خبر پدر شنیدم / چون اشک ز جا بدر دویدم
تر کردم دیده ز اشک بی مر / رفتم ره او بدیدهٔ تر
واندم که برو فتاد چشمم / خون از مژه پاکش دو چشمم
از شادی آن جمال فرخ / شد زور ز پا و رنگم از رخ
ماندم چو دهان غنچه خاموش / کردم ره و رسم خود فراموش
زانسان شدم از نشاط دیدار / بیخود که نه خفته و نه بیدار
از شوق نه از درشت خویی / از من اثری نماند گویی
این گفت و ز زین فتاد بر خاک / زانسان که فتد ستاره ز افلاک
قد ساخت چو دال قد خمیده / بر پای پدر نهاد دیده
سر ماند بپای عرش سایش / رو بود چو سر بخاک پایش
گفت ای که منم از تو نامی / نامم بوجود تو گرامی
گر عذر کسان بجان توان خواست / جانی تو چه عذر تو توان خواست
خواهم که کشند خاک راهم / عذر قدمت مگر بخواهم
سر پای که سوی من نهادی / بر من در دولتی گشادی
چشمم که ز گریه بود بی ساز / روشن کردی بروی خود باز
رنجی که ز بهر من کشیدی / وز دوری من غمی که دیدی
آن رنج بخفت جان من خست / وان غم بشکنجه دست من بست



١٠١

تا آه کشیده ام بهر گاه   من سوخته ام چو شمع ازان آه
تو ریخته از دیده ها در   من وا من خویش کرده ام پر
هرچند که بود بند و زندان   با دوری تو نبود چندان
هرچند بهار من خزان بود   هجران تو صعب تر از آن بود
هرچند که تیره بود حالم   بودی تو همیشه در خیالم
با صد غم و درد بر توالی   یکلحظه نبودم از تو خالی
در هر جهتی که بود رویم   دیدار تو بود آرزویم
در سربندی و سرگشادی   غیر از تو نداشتم مرادی
با آنکه ز دوری تو دیدم   صد گونه غم و الم کشیدم
چون با تو زبان برون کنم چون   شرمنده ام از تو چون کنم چون
وان چله نشین بیت احزان   شد پیش بدست و پای لرزان
مانند چله بر کمانی   یا خود چو خمیده آسمانی
خم گشته عصا گرفته در چنگ   چون زه بکمان و تار بر چنگ
زین سان بقدی چو آسمان خم   آن فخر زمین و آسمان هم
بکشید بری بلرزه چون بید   آورده بر نهال امید
کاری که بصد دعا چهل سال   بود از پی آن همیشه بد حال
نقدی که چه مدتی کشیده   محنت بتمامی خمیده

آن

آن کام ستاده هم بخن دید   وان نقد بکام خویشتن دید
آن کز پی او شدش ز دل هوش   بگرفت بصد دلش در آغوش
از هر بد و نیک رزتش داشت   یکساعت نیک در برش داشت
بوسید کفیش بر کمی مو   بوسید کفیش سر کهی رو
پس هرکس و کو که داشت همراه   از خویش و تبار و بنده و داه
مر یوسف را سلام کردند   آیین دعا تمام کردند
وانگه شه مصر با سپاهش   زانگونه که بود رسم و راهش
شد پیش پیمبری چنان پاک   کش بود بره بر آسمان خاک
آمد بزمین و آسمان سان   خم گشت بزیر بار احسان
اول بتواضعی ز حد بیش   شد پیش برسم و عادت خویش
پس گفت سپاس مقدم او   همت طلبید از دم او
هم دست طلب زد و بدامان   هم گشت بدست او مسلمان
بگذاشت طریقت بت پرستی   بگشاد نظر ز خواب مستی
گشت از دم آن خجسته دیدار   از خواب غرور و جهل بیدار
وز خورد و بزرگ مصر اکثر   بودند حبشی کشیده یکسر
پیش ره آن نبوت آیین   آن قبله داد و کعبه دین
شادان و دعا کنان ستاده   زانگونه که پیش شه پیاده



وان جمله بآنچنان سپاهی میرفتند آرمیده راهی
تا آمدراشان بپایان شد شهر و سواد او نمایان
وز بس که ره از پری مردم پر بود چو کهکشان ز انجم
رفتند بهر طرف گروهی چون هر طرفی کشیده کوهی
سلطان ز دری بشهر در شد خیل و حشم از دری دگر شد
وز مردم شهر و کوچه و کوی میرفت قیامتی بهر سوی
وانگاه عزیز همچو شاهی کز هر طرفش بود سپاهی
در شد ز دری که خواست جانش با او پدر و برادرانش
وز هر در و بامشان فراسر کردند نثار گوهر و زر
چندانکه خمیده آسمانها چیدند زر از زمین زمانها
وانان که ازین بلند گردون بودند بسی بگوهر افزون
زینگونه سمند کوه پیکر راندند بروی گوهر و زر
تا بر در بارگاه یوسف رفتند سواره بی تکلف
یوسف اول ز زین در آمد چون سروی کز زمین بر آمد
پس پیش شد و بصورتی خوب بگرفت روان رکاب یعقوب
اورا ز سمند آسمان چهر آورد فرو چو زآسمان مهر
با جمله برادران نامی از شمعون تا بن یامی

در خانه خویش برد شادان چون غنچه ز باد بامدادان
وز روی تواضع خمیده همچون مه عید شد خمیده
بگرفت چنانکه بود دارش دست پدر بزرگوارش
بر مسند خویش برد و بنشاند زان گونه که چرخ آفرین خواند
وان یازده کوکب گرامی هر یک چو دو مهر و ماه نامی
از هر طرف پدر نشستند وان جمع دگر بدر نشستند
یعقوب نبی و خواهر او یوسف چو مهی برابر او
بنشسته فراز مسند جاه زانگونه که تیر و زهره و ماه
وز بعد نثار گوهر و در از خوان همه روی خانه شد پر
بر هر خوانی که آسمانی بود آمده بر زمین نه خوانی
نعمت همه یک بیک مهیا چون بر طبق فلک ثریا
نانش بنشان پخته و پر از پختهٔ آفتاب بهتر
هر قیمه عیان بروی آن نان چون آبله بروی جانان
یا لنگ چو لاله گون حبابی بر روی حیات بخش آبی
کنجد برخش که نظاره چون بر رخ آسمان ستاره
همسایه ستان ز پایهٔ او خورشید خمیر مایهٔ او
از هر تبش آب خضر خود هیچ از هیچ بگوی نیک دید هیچ



گوهر که نکوهرش می توان سفت — نیکوتر ازین نمی توان گفت
باآب که گوهریست بس پاک — بیحجت حدیث خار و خاشاک
پالوده بدست چوب کاهی — پالوده نبات را تماشی
شیرین نه چنانک دل بسوزد — یا دیده کسی ازو بدوزد
پاکیزه و پاک از آشنا کی — در غایت اعتدال پاکی
همچون بن بنان دلخواه — نرم و تر و تازه گوحش اسد
برخوان که چو چرخ ماه تا فت — حلوای نبات جانی یافت
حلوا همه مشکبو و گل فام — پر پسته و نغز و مغز بادام
شیرین و لطیف و تازه و تر — از قند و نبات و شهد و شکر
هرگو بزبان گرفت نامش — شیرین شد ازین حدیث کامش
چون انجم آسمان انور — پر میوه هزار طاس و بهتر
هر میوه خشک و تر که باشد — هر خشک و تر دگر که باشد
وز نوع طعام هرچه گاهی — بایسته بخوان پادشاهی
بود آن همه آن قدر که انجم — در عشر عشیر آن شود گم
گر زان همه نوع نعمت و ناز — خواهم که حکایتی کنم باز
یا زان همه اندکی بگویم — وز هر ده آن یکی بگویم
دانم که سخن دراز گردد — اندیشه جگر گداز گردد

خوه معده طبع مشتهی دیر — از نعمتی این چنین شود سیر
لیکن چکنم که خوان نهادست — من شسته فرشته ایستادست
هم دیر کشیده است کارم — هم تنگ شده است روزگارم
آن به که چو باز تیز پرواز — هم بر سر کار خود روم باز
چون معده ز بس خورش گران شد — وان خوان ز میانه بر کران شد
یعقوب و جسته خواهرش نیز — وان یازده عقد گوهرش نیز
کردند بخاطری طربناک — در سجده یوسف از دل پاک
آن را که درون ز حق شود پر — همچون صدف درونه پر در
گر بندد چشم اگر گشاید — حق بیند آنچنانک شاید
خواهی گویا و خواه خاموش — یکدم نشود حقش فراموش
چون مظهر حق شود وجودش — حق باشد اگر کنی سجودش
یوسف که پدر عزیز کردش — زانگونه که سجده نیز کردش
گفت ای پدر آنچه دیدم امروز — از کوکب بخت و بخت فیروز
تعبیر همان خجسته خوابست — بنت گل گلبن ثوابست
تعبیر و خواب نیست یکسان — مشکل سخنی بر آید آسان
بخشند باقتضای گردون — هر چیز نتیجه دگر گون
گر چینی مور مار گردد — مارت زر بی شمار گردد



آن خواب که با دلی چنین ریش / دیدم چهل و دو سال ازین پیش
وان راکه تو این سجود کردی / تعبیر چنانکه برد کردی
پوشیده بتار و پود تعبیر / گفتی تو هر آنچه بود تقدیر
هر نکته که رفت بر زبانت / آن کرد خدای نکته دانت
او خواست که ساخت راست کام / او ساخت چنانکه خواست کام
او کار من این چنین نکو کرد / او داند قدر آنکه او کرد
آورد مرا برون ز زندان / چون غنچه ز خار شاد و خندان
وز کنعان دفع صد بلا را / آورد بنزد من شما را
شیطان ز پی شکست جانم / زد راه دل برادرانم
مهر منشان ز دل برون کرد / خون کرد دل مرا و خون کرد
این کار بد و سر در بر او / او کرد که خاک بر سر او
هم باز خدای مهربانم / داد از همه محنتی امانم
وان خواب مرا بحسب دلخواه / آورد براست شکر لله
مسعود سری ز خواب برکن / انگیز حکایتی دگر کن
هرچند که خامشی صوابست / چون صبح دمد نه جای خوابست
می باش بسر سخن سرایان / چندانکه سخن رسد بپایان

رحلت نمودن یعقوب از دار فانی و نقل فرمودن یوسف نعش مبارک اورا از مصر بکنعان و باز آمدن بتایید آسمانی

گنجور خود پس از بسی رنج / زینگونه گشاد قفل این گنج
تاکان شمع سراچه نکویی / بس نیکوتر ز هرچه گویی
یوسف که جهان داد و دین بود / بر گنج شه جهان امین بود
از وصل پدر ز بعد صد رنج / شد شاد چنانکه مفلس از گنج
زان وصل سرش بعرش بر شد / در چشم کسان بزرگ تر شد
آن هم که در آن بساط شه بود / چون خوش چو نگینه بارگه بود
بود آمده با دلی ز تن سیر / از تاج و سریر خویشتن سیر
هم بود ره یقین گرفته / بگذاشته کفر و دین گرفته
آورده بحضرت خدا روی / گشته بهزار رو خدا جوی
وانرا که خدای بنده پرور / بر هر کس و کوی کرده سرور
گرداند بفضل خود عزیزش / پیغمبر خویش خواند نیزش
در مصر بجای خویش بنشاند / خود دست باین و آن برافشاند
خود رفت بکنج خانه تنگ / جا کرده چنانکه لعل در سنگ
خود را ز خودی خود جدا کرد / مشغول بحضرت خدا کرد
گنج زر و مسند زر آگین / هر گوهر و تاج گوهر آگین
وخشنده بکین عنبر بیش / با هرچه که بود در کمینش



آنرا همه بی شکنج رویی / از پسر و بانجان نکویی
او را بنکویی که او داشت / یعنی همه خصلت نکو داشت
در شهر همان ز روی یاری / بنشاند بتخت شهریاری
خود روی بکسب حال خود کرد / ترک همه ملک و مال خود کرد
پیچید رخ از جهان عنان هم / آسود درین جهان در آن هم
یوسف چو بحکمت الهی / شد حاکم تخت پادشاهی
زمانش بر انس و جان روان شد / فرمان ده جمله انس و جان شد
طرح ره و رسم دیگر انداخت / رسم و ره دیگران بر انداخت
هر کس را ترک هستی آموخت / پستی و خدا پرستی آموخت
زنجیر که هست رسم شاهان / برداشت ز پای بی گناهان
کرد او بهی که بی چیز / بخشید گناه کار را نیز
پر کرد چو گوش زد دهان را / آوازهٔ عدل او جهان را
در سایهٔ آن ستوده مهتر / شد مصر یکی هزار و بهتر
صحرا همه لاله زار گشته / هر لاله یکی هزار گشته
شهر از پری آنچنان که انجم / شب بود و بامشان شده گم
مردم همه همچو باده در دن / در ناز و نعیم تا بگردن
ویرانه نبود خان و مانی / گزوی نشد آن چو گنج دانی

هر میکده که کرد ویران / شد مسجد و خانقاه پیران
هم بت بخدا ز خود جدا شد / هم بتکده خانهٔ خدا شد
کی داشت بسینه هر کسی کی / داغی که نیافت مرهم از وی
از لطف عمیم او که جود / خوشدل شده خاص و عام خشنود
عام از قدمش چنان براحت / کز مرهم مشفقان جراحت
خاصان شده خرم از زمانش / خاصه پدر و برادرانش
هر روز چو آفتاب تابان / رفتی بدر پدر شتابان
خم گشته صد احترام کردی / همچون مه نو سلام کردی
سودی بزمین بر پیش جبین را / بوسیدی پیش او زمین را
از روی ادب چنان خمیده / گفتی نخلی دو تا رمیده
ز انسان بدو لطف دلپذیرش / بردی غم دوری از ضمیرش
وز حال برادران یکدل / یک لحظه نبود نیز غافل
با هر یک از آن سلالهٔ پاک / می بود سر او فکنده چون خاک
صد لطف و هزار مهربانی / میکرد عیان چنانکه دانی
میداشت ز روی جود و جود / خویشان همه را ز خویش خشنود
تا هفت بهار و هفت پاییز / هر یک بکمال خود دلاویز
بگذشت بدین صفت که گفتم / وز گفته دیگران شنفتم



هر شادی را غم از پی آمد   پاییز و بهار شد دی آمد
آمد شب خوشدلی بپایان   پایان نشاط شد نمایان
افتاد هوا ز استقامت   بگشاد قضا در قیامت
آفت بنتادگان در افتاد   به ز رو شد و بهی بر افتاد
شد جام تهی ز تلخ و شیرین   از پای فتاد نخل دیرین
یعقوب پس از نزار تیمار   چون باد بهار گشت بیمار
شد زار ز تب تن نزارش   زان زارتر اشک و آه زارش
در پیرهنش تن از نزاری   پنهان چو الف میان زاری
هر شب نظرش در آن تب و تاب   میدید فرشته اجل خواب
صد بار بهر چنان دمی سرد   ایمان بخدای تازه میکرد
تا کی رسدش بجان در آن تب   آوازهٔ ارجعی الی رب
میبود برفته جسمی از هوش   چون حلقهٔ در تمام او گوش
قد خم شده چون کهن کمانی   یعنی که پیی و استخوانی
دل کرده یکی بجان سپردن   میمرد در آرزوی مردن
کز ضعف بتو دیش بر آسان   خوش مردی و جان سپردی آسان
یعنی بر مرگ باز رفتی   ده مرحله پیش واز رفتی
لیکن ز ضعیفی آنچنان بود   کز جسم ضعیف خود بجان بود

او زنده به برگ بود یعنی   برگ حیات اهل معنی
مردی که خدای را شناسد   از بودن خویش کی هراسد
از شوق خدای حال کردان   مشتاق برد نشد مردان
از مرگ که بهره جز عدم نیست   تا جان تو زنده است غم نیست
آن کز پی ملک جاودان مرد   شد زنده جاودان و جان برد
مرگی که غم جهان سر آرد   تخلیست که زندگی بر آرد
یعقوب که داد عقل و دین داد   می بود بمردنی چنین شاد
تا نوبت زیستن سر آمد   روح از سر و جان ز تن بر آمد
خاکی دل خاک ساخت منزل   چون در تن پاک خاکیان دل
عرشی سوی آشیان خود رفت   تا عرش ببال جان خود رفت
تا عالم جان بشوق تا کی   جان رفت و بماند جسم خاکی
یوسف بعزای آن تن پاک   گرباد فنا فتاد بر خاک
افکند بخاک سر عمامه   گریان شد و چاک ساخت جامه
بگریست بسی بسی فغان کرد   در تعزیه هر چه باید آن کرد
از اشک و فغان زمان زمان زار   پر کرد زمین و آسمان را
گاهی بسپهر بر شد آهش   زانگونه که بود رسم و راهش
گاهی بزمین فتاد غمگین   چون اشک خود آن سپهر تمکین



چون کرد تمام رسم ماتم　　بکشاد در کرم چو حاتم
وانگاه برای روح پاکش　　زان پیش که جا کند بخاکش
بخشید بعینه چو باران　　دینار و درم بخاکساران
هر جا که شنود بی‌نوایی　　هر گرسنه که بود جایی
آن گرسنه را طعام چندان　　بخشید که شد چو غنچه خندان
یعنی که ز خوردن گرانش　　واماند چو گوش گل دهانش
هم داد نوا به بی‌دوایان　　هم داد دوای بی‌نوایان
چندانک که گرسنه سیر گردید　　روباه گرسنه شیر گردید
شد شهری پر ز مهر معالی　　از گرسنه و برهنه خالی
وان جسم شریف را که از جان　　واماند چنانک جان ز جانان
پوشید یکی بمشک و کافور　　چون شمع میان سایه و نور
خود پیرهن از برش تهی کرد　　وز پیرهن خودش کفن کرد
تابوت که تخت ره روانست　　نه تخت که تخته روانست
شد محمل رهروی چنان پاک　　کش بود بره بر آسمان خاک
وان محمل پاک را بتجیل　　زانگونه که تخته ابر و نیل
از مصر همان بجای خود برد　　تاج سر خود بپای خود برد
با ابن خلیل خلّت آیین　　جا کرد ورا چو شمع پایین

وین کار بگفته پدر کرد　　چون بود مقرّر این قدر کرد
خاص از پی حسن نیت او　　آورد بجا وصیت او
آن گوهر پاک را چنان پاک　　بسپرد بگنج خانهٔ خاک
خود باز بمصر شد شتابان　　چون رفتن آفتاب تابان
با چشم و دلی ز نیش غم ریش　　میرفت دل از پس وره از پیش
تا باز بطالعی عجب خوب　　بس خوب و بآفتاب منسوب
بر مسند خویشتن بر آمد　　زانگونه که جان بتن در آمد
شد هم باشارت الهی　　مشغول بکار پادشاهی
مسعود تو نیز رو بجان کن　　کاری که بکارت آید آن کن
چند اندهِ مردگان کند کس　　آن کن که بردن آن کند کس

نهضت نمودن یوسف علیه السلام از دار دنیا بتخت عقبی ونصب فرمودن یهودا ابقایم مقامی بالخیر والسعادة والحسنی

مرثیه نویس سوگواران　　این گفت و ز دیده ریخت باران
وان مویه که مصیبت انگیز　　اینگونه ز دو دیده گرد خون‌ریز
کز بعد پدر پس از بسی سال　　شد نوع دگر عزیز را حال
تنگ آمد ازین جهان فانی　　وز محنت ملک و ملک وانی
بگرفت دلش ز دیر دلگیر　　چون طبع جوان ز صحبت پیر



شد سیر نخورده از جهان بر — زین خوردن و خفتن مکرر
کس چند خوش و ترش چشد چند — پاییز و بهار چند بیند
دیدیم که آسمان بلند است — چون گشت مه و ستاره چند است
گشتیم بسی بنیک و تیره — بر پست و بلند خاک تیره
دیدیم چو دل ز داغ اندوه — پر غنچهٔ لاله دامن کوه
چون نیک بروی کار دیدیم — نه لاله نه لاله زار دیدیم
رفتن چو ضرورتست ازین دیر — چه دیر چه زود رفتن و خیر
حاصل که عزیز مصر را دل — بگرفت ز هر چه داشت حاصل
تنگ آمد ازین سراچهٔ تنگ — از تخت به تخته کرد آهنگ
از سر بنهاد تاج شاهی — شد سیر دلش ز هر چه خواهی
یک نیم شبی که بود مردم — پوشیده چنانک روز انجم
برخاست ز روی بستر خویش — رو شست بدیدهٔ تر خویش
وان روی که شستش آنچنان پاک — بنهاد ز روی عجز بر خاک
در سجده شد و ز حی داور — آن در همه کار یار و یاور
میخواست چو بلبل از گریبان — جان دادن خود ولی بایمان
می گفت نهاده روی بر خاک — کای خالق سربلند و سر پاک
ای پاک ز شبه ذات پاکت — پاکیزه جهان آب و خاکت

بنگر بلب رسیده جانم — پیش پدران خود رسانم
هر چند که روی بر زمین داشت — خواهش ز خدای خود همین داشت
حق کاول برجا حمل کرد — با او بدعای او عمل کرد
آن گو کند این همه که وراست — آن کرد که آن عزیز ازو خواست
وآنگه که چو خسته‌ای که از درد — از سینه برآورد دمی سرد
زد صبح دوم دمی باندوه — ز انسان که گرفت کوه تا کوه
یوسف بدمی چنین فروزان — شد ز آتش تب چو شمع سوزان
در باغ جهان ز پای تا سر — او بود یکی درخت پر بر
آری چه عجب که سخت گیرد — آتش که فرا درخت گیرد
باشد هر رگ را نوایی — نبود تب مرگ را دوایی
ز آتش بود احتراز حس را — وز مرگ گریز نیست کس را
چون مرگ بتن در آورد تب — چه پیر خرد چه طفل مکتب
اسکندر و حکمتی چنان عام — درماند بکام مرگ ناکام
نه دید حیات را دوامی — نه ز آب حیات یافت کامی
یوسف که ندید چشم انجم — زو خوبتری میان مردم
آن دم که فزوده شد تب او — شد گرم برفتن اشهب او
خود روی بملک جاودان کرد — آن چیز که خواست رو بآن کرد



یکث درپای جان خود بند / جان داد بحضرت خداوند

جانش زگرانی بدن رست / جان رست و بدن بخاک پیوست

شد پاک روان پاکش از خاک / شد خاک روان تن چنان پاک

تن خاک شد و نفس هوا گشت / هر چیز باصل خویش وا گشت

جان رفت روان بعالم جان / تن خاک شد از چه از غم جان

غم کاتش او تمام سوز است / دیگر ز پی کدام روز است

تا چند خوری پیاله بی غم / خواهی مردن غمی بخور هم

غم آتش تیز و باد باشد / بر عمر چه اعتماد باشد

چون گشت تهی ز پنجه دست / گردی محکم دو پنجه در شست

ای کرده هزار آه جانکاه / تا شست رسانده عقد پنجاه

آن شست همت بپرداز دست / زانگونه که تیر خاکی از شست

گیرم که جوانی و شوی پیر / چون پیر شوی دگر چه تدبیر

پیری ستمی تمام دارد / پیریست که مرگ نام دارد

یکچند گهی بهر پس و پیش / گشتی پی کام و لذت خویش

اکنون که بکام خود رسیدی / وز نخل مراد میوه چیدی

دیدی رخ آرزو کشیده / بخت آمده پیش رو کشیده

القصه چو دلپذیر گشتی / برکن دندان که پیر گشتی

گو یوسف و حسن دلپذیرش / گو بخت جوان و عقل پیرش

گو آنکه جهان بکام او بود / سلطان جهان غلام او بود

بگذاشت جهان بکاو جان برد / جانی بجهانی از میان برد

روزی دو درین جهان فانی / میخور غم ملک جاودانی

خود عالم خاک نیست چندان / گزوی دمی کنند خندان

ساعات شب و روز بر قرار است / یک روز و شبت اگر هزار است

آنرا که سبک زبان نیفتاد / عمریست میان شصت و هفتاد

گر زانکه یکی دو وی بتقدیر / از بنده و شاه و چاکر و میر

زین پایه فراز بر نهد پا / در پیش وی هنه دگر دهر جا

یاران همه بگذرد بصد غم / بر فرض محال صد شود هم

آن نیز بگویم ار بدانی / مرگی باشد نه زندگانی

باشد نبود بدن فسرده / صد ساله چه زنده و چه مرده

خود آن قدر است زندگی نغز / کافسرده نشد در استخوان مغز

چون دیده با آبگینه بیند / قد خم زده خیزد و نشیند

بویی شنود ز سر رود هوشش / آواز بلند نشنود گوشش

چون شد که آنکه تن بمیرد / نه پای رود نه دست گیرد

با این همه نیز اگر توان زیست / چون مرگ رسید فکر آن چیست



110

برخاست هوا بخاک منشین — فکری کن و خوابناک منشین
بنگر که چه راه پیش داری — روزی چه سیاه پیش داری
باری میکن بگریه و سوز — کاری که بکارت آید آن روز
غافل منشین که کار آنست — بی کاری کار غافلانست
ده روزه رهی گر آیدت پیش — آن نیز بطوع و رغبت خویش
روزی ده بار غم خوری غم — تا ساز ره آوری فراهم
وز فکر رهی چنین خطرناک — هستی فارغ چو مرده در خاک
انگوره او یقین او بود — الموت حظ کمین او بود
این لفظ اگرت بدل نه نیکوست — یعنی سبلی در اول اوست
آخر نه بهوجت در بود مغز — راحت ز پی الم بود نغز
بنمود تن خاکی از الم پاک — عین الم است عالم خاک.
خواهی ره بی تبهای اینست — گر خواهی و گر نخواهی اینست
یزدان که جهان جان و دل ساخت — هر چیز که ساخت معتدل ساخت
ز آدم که الف کشید با دم — این خواست که بکیدام است آدم
یک مشت گلی تو ای تهی دست — نتوان در مرگ را بگل بست
گیرم که قدت خمی ندارد — وز هیچ جهت غمی ندارد
یا خود الفیست سرو نازت — بالای بلند دلنواز ست

چون الف از وجود تنی پاک — خود جای الف بود دل خاک
ای پر دل خاک تیره از تو — دل تیره و دیده خیره از تو
ای در دل کان و سینه کوه — از جور تو کوه کوه اندوه
از جور تو کان چو کوه و دریا — بگرفته ثریت تا ثریا
کوهاست و بدل غم گرانی — دریاست بلب رسیده جانی
اینها همه از تو زیر بارند — گر زیر و گر بم اند زارند
بگذر ز گزند این فقیران — خود خانهٔ خود مساز ویران
کس در دل خاره در نیاید — با ماه و ستاره بر نیاید
کس را بر اد دست رس نیست — دامان فلک بدست کس نیست
گر خود بسپهر بر شوی نیز — در دیدهٔ مهر در شوی نیز
از ینک اجل که در کمین است — کس جان نبرد بحق همین است
یوسف چو بلب رسید جانش — این گفت بزیر لب زبانش
کاندم که زمان من سر آید — جان از دل و دل ز تن بر آید
جان میل کند بعالم پاک — ماند بزمین همین کفی خاک
آن خاک مرا بآب باران — یعنی به سرشک چشم یاران
شویید و چو رها کنیدش — خاکست بخاک جا کنیدش
او را بخیال و رای دیگر — زینجا مبرید جای دیگر



کافر ز همین سبب که مایم — گر پادشهیم اگر گدایم
آید بجهان پیمبری پاک — گزوی دل کفر و کین شود چاک
هر معجزه‌ای که او نماید — بر رودر آرزو گشاید
گردد بکلام او فلک رام — موسی کلیم باشدش نام
هم روزی ازین ستوده کشور — چه سرور بر فرازد افسر
روا ز همه سو کنند بکنعان — برخیزد و رو کند بکنعان
او خاک مرا ازین بر و بوم — همره ببرد بجای معلوم
هم پاکنش غبار نا کم — پایین پدر کند بخاکم
این گفت و چها که در جهان داشت — وانرا که بزیر لب نهان داشت
آنرا بخدا سپرد و جان یافت — جان داد که ملک جاودان یافت
وین را به برادرش یهودا — بسپرد و بیت دیده‌ها وا
تا زاری همنفس نه بیند — نور و زر خود بکس نه بیند
مسعود تو نیز دیده بر دوز — زین رومی و زنگی شب و روز
ازوی تو ببین کها چه دیدند — دیدند چها چها کشیدند
اول چو صدف زگوهر در — گردند بسی ذخیره دان پر
آخر بزمین پر ذخایر — رفتند فرو همین و آخر

پند فرزند امجد غیاث الدین محمد طال عمره

فرزند غیاث دین محمد — ای مه سر تو بخت سرمد
امروز که پنج کرده‌ای پر — در عقد ششم کشیده‌ای در
بی زحمت گرم و سرد عالم — دانسته آب و آتش از هم
نه هیچ ندانی آتش از آب — خوانکه درین دو نبودت تاب
ای دانش تو تمام بازی — بازی تو پر کدام بازی
که چوب کنی سمند خوش رو — بشتابد ز تو او شود تو خسرو
رو زیست ندیده استواری — در عین پیادگی سواری
خود نیست برون کن از شمارش — اسپی که ز جا برد سوارش
بیهوده مکش بجستنش رنج — کان نیست مگر که اسب شطرنج
کو اسب ز چوب تر کنی تو — که بازی اسب و خر کنی تو
مانند پیاده تیز تازان — از اسب و خر و بچول بازان
گر نیست پیاده بودنت ساز — بازی بچول را بر انداز
فردا که شود فزوده کارت — وز پنج بده رسد شمارت
ترسم که کند تو طفل بیدرد — از لوح کتاب تخته‌ای نرد
زنهار مکن که خصل این کار — برون بردت سبک ز پرکار
هم خصلتی این چنین همیندور — هم دیده ز گشتنش بر دوز
این خود چه بود که ارجمندی — جوید مرد از جاد چندی



خواهد بعبارتی پریشان / کام دل خویشتن ازیشان
کای سه بر قطار خواهد / کاسه شش و پنج و چار خواهد
این خواهش بر قیاس امکان / سنگ سیهست و گوهر کان
کان تا نکنند کوی از سنگ / ناید گهری از او فراچنگ
جان کندن مردمان که وصه / از کندن کانی این چنین به
از پستی طبع کس گریزد / وین کار ز طبع پست خیزد
ای وای اگرت چنین بپستی / تا بیت رسد شمار هستی
روزی که توان بآنچنان روز / بودن شب و روز مجلس افروز
آن روز بودن رود ز دستت / مانی تو و طبع خود پرستت
گویی که چو من درین جهان کیست / کو ده ز دو داند و دو از بیست
یا کیست که دست من دهد تاب / یا پیش سگان من نهد آب
من چشم و سر کسان خویشم / خویشان همه را چو جان خویشم
هستم پسر نکو کسی نیز / نیکوترم از پدر بسی نیز
واگاه نه کز تو بدتری نیست / هر روز تر از تو دیگری نیست
نیک و بد و بیش و کم ندانی / ناوانی خویش هم ندانی
بد وانی نیک مردمانرا / بد باشی و نیک دانی آنرا
گر باشدت این خیال باطل / تا سی نشود بامه از جهل

جهل تو چه دوا اگر شود کم / کی جهل و جهل بهم شود ضم
این هردو ز هم عظیم دورند / پروانه نار و شمع نورند
هم رتبه نبیند بیش و کم را / ضدند کمال و نقص هم را
در صورت ار از دو بی خطامند / در یک صورت دو جنس خامند
این مایهٔ اعتبار مردم / پیرایه بود و تار مردم
آن مرتبه پست از دو کس را / پستی ده پایهٔ عقل و جان را
هم پایهٔ مردی از دو پست / هم مردم اند چو سیم رو بست
باری چه چهل چه سی چه پنجاه / می باش چو در چهارده ماه
در چارده از خطر بیندیش / در خوبی خوبتر بیندیش
گستاخ بشوخی افتد از شاخ / شوخی مکن و مباش گستاخ
با خود به نبرد باش دایم / مردانه و مرد باش دایم
چون غنچه بمرغ جستم خامان / بنشین و بدوز پاک دامان
با مردم نادرست منشین / جایی که نه جای تست منشین
تا سر نزند ز خانیت لای / از بادهٔ ساف لب میالای
خود در همه وقت از او بپرهیز / چون خار ضعیف از آتش تیز
از عقل دهد بباد وین هم / نشناسد آسمان زمین هم
زنهار که سر گزار تو اینی / در پیری خود چه در جوانی

سهو



114 ب ترکنی باده ناب / کین باده بباد برد بر آب

ده شور بدل زباده ره کرد / باراکه دو بود باده ده کرد

امروز که بر طریق تسلیم / کردی بکف از لوح تعلیم

چون رایت شاه و کلک منشور / انگشت خود از الف مکن دور

بنگر که اگر چه نیستش هیچ / زان هیچ نباشدش خم و پیچ

بر هیچ چه تاب و پیچ باشد / پیچان پی هیچ هیچ باشد

با نقطه باء کی برآویز / با مردم دیده اش درآمیز

چون باز فتاد کی مکن سوز / زان نقطه فروتنی بیاموز

با بخبر از غم جهانست / فارغ بتنها فتاده زانست

چون با تو مباش فارغ از غم / بازی مکن و غمی بخور هم

هم نیک بدان هر آنچه خوانی / هم باز بخوان هر آنچه دانی

کسبی که بآن شوند مهتر / از کسب کمال نیست بهتر

این کسب ترا بپاکند مغز / این کسب کنی کسی شوی نغز

زینها کسب توان چو کل جوان شد / زین کسب حبیب حق توان شد

این کسب کمال بر یقین است / اینست کمال کسب اینست

نقش دویی از ضمیر بتراش / نه رافضی و نه خارجی باش

کران باشی شدی فراچاه / وراین باشی نعوذ بالله

این دشمن دودمان دین است / آن رهزن جامع یقین است

آن نیست کسی بکیست بدرک / این کیست بکیت باکیم از سنگ

ای طفل حدیث پیر بشنو / پند پدر فقیر بشنو

گر من نشدم کسی بکاری / آن کن که کسی شوی تو باری

نادان منشین که شد زمانه / نادانی من مکن بهانه

من هیچکسم درین شکی نیست / در هیچکسی چو من یکی نیست

لیکن چه عجب که خیزد از هیچ / زیبا النی چه بی خم و پیچ

سروی که بشوخ و خیره خیزد / دانی که زخاک تیره خیزد

آرند برون بغر و فرهنگ / سنگ از دل خاک و گوهر از سنگ

خود نیست خلاف این سخن را / فرزند کلفت خار بن را

ای جان پدر مباش غافل / غفلت زدگی سیه کند دل

تا بر نگشته است سالت / آن کن که بری دهد نهالت

پیوسته نهال را بری نیست / دایم پدری و مادری نیست

کان یک همه روز چون غلامان / کار تو برآورد بسامان

وین یک شب و روز خون خورد چون / تا روز و شب تو چون شود چون

خود نیز چنین نمانی آخر / خون خوردن ما بدانی آخر

آن کن که چو بس جوان نمانی / در پیری ناتوان نمانی



امروز اگر افکنی سری پیش / سازی سپری هم از سر خویش
باشی فردا چو نیک نامان / آسوده ز تیر طعن خامان
امروز ندیده گونه گون دا[غ] / سر پیش فکنده به که فردا
انکار که این وقت که بر جاست / امروز گذشته است و فرداست
امروز گذشته گیر بی سوز / فردا چه کنی همان کن امروز
خود عالم اگر دمی همین است / فردایی و امشبی همین است
مسعود چه گل ز بود سازت / بلبل شده چه بود بازت
تو پند پدر شنیده چند / گر تو پسر تو بشنود پند
نخاده جهاد سالت ایام [?] / بگذشت میان کام و ناکام
کم بود که روزی از تو تا شب / نازرد خدای تو هم یا رب
یک توبه که باشدش درستی / نامد ز تو وای ضعف و سستی
یک ره ز سرت برون نشد هوش / یک سجده نکردی از سر هوش
یک روز نتافتی ز خامان / یک روزه نداشتی بسامان
از تو پدر تو غرق خون بود / بودی تو از او رمیده چون بود
مادر ز تو بود با دلی ریش / بودی تو همان پی دل خویش
دل وازده فرض عینت از تو / بد دل شده والدینت از تو
از خوی تو ای خود پژمرده / آزرده چه زنده و چه مرده

در راه تو جان خود فشانند / وش افکنده ترا نشانند [?]
طوبی که بهشت بس بکرم / در سایه اوست سبز و خرم
افتاد چو دید پایه تو / در راه تو همچو سایه تو
خود سرو توای سپهر پایه / هرگز بجز آن نداشت سایه
زین جمله تو خود چنان گذشتی / کز جمله بیک زمان گذشتی
گردی ز فراز سدره پران / زانگونه که عرش ماند حیران
چون برشدی از سپهر اعظم / جبریل بماند و بار رسکی هم [?]
رفتی تو بجست و جوی دیدار / بی یاور و بی رفیق و بی یار
از شش جهتی عنان کشیدی / در عالم بی جهت رسیدی
بیرون ز حجاب چرخ مینا / گشتی بخدای خویش بینا
چون نرگس دیده ور بگلشن / شد سر بسر تو چشم روشن
تا گشت چو زگشت میسر / دیدار خدا بدیده سر
در آینه جمال جانان / دیدی رخ خود بدیده جان
در سجده فتادی از سر هوش / گویا بزبان حال و خاموش
زان سجده چو سر بلند گشتی / از حق بحق ارجمند گشتی
گفت از سر رحمت تمامت / حق جل جلاله سلامت
تو هستی خود نثار کردی / یک هستی خود هزار کردی



[illegible] امت

بخشید گناه امت پیش — بنهاد کلید جنت پیش
دوری و دویی شد از میان دور — حق ناظر و حضرت تو منظور
گفت آنچه همی نهفت از اغیار — با تو بنمود هزار گفتار
هر سر که ز انبیا نهان کرد — پیش تو جدا جدا عیان کرد
از راز نهفته پرده برداشت — رازی بتو نانموده نگذاشت
هر دیدنی که بود دیدی — هر نکته که خواستی شنیدی
شهباز جهان راز گشتی — رفتی بدمی و باز گشتی
آمد ره ز غیر تنها — حق با تو چو روح با بدنها
تنهایی حفظ جسم و جانت — تنها نگذاشت یکزمانت
بازت چو گذر فتاد بر عرش — خازن شد و در گشاد در عرش
عرش از سر خود نمود جایت — چون فرش فتاد زیر پایت
آمد شرفش در کف از تو — شد بار دگر مشرف از تو
طوبی سر ره گرفت بازت — شد باز ابیر سرو نازت
گفت برای زمانه را زین — شاخی ز من از برای نعلین
چون داشت بدل خیال باطل — نعلین ترا بماند از او دل
پس شد فلک ثوابت از پیش — تا پاک کند ره تو از خویش
مسکین چه اگر نداشت باری — در سایه قدر تو شماری

با این همه کار ناسزاوار — پیوند گری دهی زهی کار
لیکن چه اگر چو من خسی نیست — در جمع خسان چو من کسی نیست
خواهم پسرم چو من نباشد — چون من خس انجمن نباشد
من صاحب هیچ فن نبودم — او باشد اگر چه من نبودم
یارب تو برارش از تباهی — دارش بجهان چنانکه خواهی
من خواهمش از تو نیکویی لیک — چیزی که تو خواهی آن بود نیک
از تست که بخشیش دل و دین — از من طلب از فرشته آمین

در خاتمه کتاب والله اعلم بالصواب

صد شکر خدای جسم و جان را — دارای زمین و آسمان را
کز نو چمن مرا گلی داد — پر صوت و صفیر بلبلی داد
خوش بوی گلی تمام اورنگ — چون غنچه ز رنگ و بوی در تنگ
زیبنده بزم شهریاران — پاکیزه چو قطره های باران
هم مست در او نوای بلبل — هم پرورش است راست چون گل
در سرو رقش بهر سر جیم — یک غنچه شکفته پر ز زر و سیم
از هر سر عین کاندر و هست — چون چشم کشاده نرگس مست
هر میم کشش دهان یار است — هر نقطه سرشک شهریار است
[illegible]نش ز عد بیاز بر و تست — سین کنگر قصر کاف و نون است



خور نیست کشیده ... | جمشید هستی ز اشک غم پیش
دانش الفی خمیده قامت | خم گشته ولی با استقامت
حرفش چه شد از خرد زلالت | سی کم یک ... قامت
گر سی تمام هم نباشد | از ماه تمام کم نباشد
خود فرق میان هشت و نه چیست | نزدیک به نوزده ...
تحلیست زبان جان دمیده | جانیست ز آسمان رسیده
اعجوبه نجیه و ساحلست این | معجون جواهر و لست این
گیرم ز خیال خاص خالیست | خالی ز تکلف خیالی است
خود نیست برهنه چون مه نو | ور هست دگر تو نکته بشنو
چیزی که ترا دست دراز شما | از حادثه با شدش پناهی
آن نیست که گوهریست سفته | آن نیست که با قلم گفته
گر هست قبول طبع پاکش | از قال و مقال ما چه باکش
عالم نه که جمله دل پسند است | جایی کو و گوشه بلند است
... خوب ... اهم | در باغ گلست و خار با هم
در دیر ز خاک تیره تا در | بی عیب کست و عیب جو بر
آن را که چه عیبها جیب است | گوییم که عیب نیست عیب است
آن را که ز کیش راست دوانی | از ... بود فراوان

